

خود را بقرون برسایم و نیز میخواهم عید میلاد را در آنجا در لندن
باشم اما بواسطه اینکه سکان کشتی در هوای نا مساعد عیب کرده بعوض
اینکه بمصب رود تمس برویم به طرف (کراچ) آمده ایم و اگر به
اینجا نرسیده بودیم شرقی می شدیم پس انگاه از کشیش برکت طلبیده
انهارا وداع گفت ان دو نفر از نزد ان قبرسی خوش وقت بیرون
رفتند و از این تاجر خوش اخلاق بسیار راضی بودند

راهب ان شب را برای شام در عمارت (اسپیل) نزد
سراندرود ماند و به اتفاق (وولف) تفصیل معاملات خود را
برای سایرین نقل میکردند (سراندرود) از حکایت انها بخنده در
آمد و به انها حالی کرد که انشخص مشرقی چطور انها را وادار
کرده که مقدار زیاد تر از حد لزوم شراب از او بخرد و در
این معامله صرفه را تاجر برده نه انها وبعد حکایتها از جزیره آباد
قبرس برای انها نقل کرد راجع به اینکه چندین سال قبل به انجا
رفته و مدتی در انمکان بوده و شرح دربار مجلل پادشاه انجا و
اهالی ان محل را نیز بیان میکرد و گفت اهالی انجا از تمام اهل دنیا
در تجارت ماهرترند و بحدی مجبل هستند که حتی یهودیها نیز نمیتوانند
آنها را مغبون کنند و درباریان انجا نیز بسیار شجاع هستند و نسبتان
به یونانیها میرسد و تفصیلاتی که انها راجع به (جرج) نقل میکردند
درست مطابق اخلاق اهالی انجا بوده لهذا مقدمتاً چنین پیش آمده که
از (جرج) و جهاز او مطمئن بوده و هیچ سوء ظنی در قلب هیچ
یک از انها نبود و هیچ قرآتی هم نداشت چونکه میدیدند تفصیل مسافرتش
تمام باهم وفق میدهد و ادله که برای آمدن خود در انجا و تجارت
شراب و ابریشم اقامه میکند ساده و طبیعی بود

جشن عید میلاد در عمارت استیبل

چهار روز بعد از رفتن وولف به سنت منظر عید میلاد بود. چون هوا انقلاب داشت سراندر و خانواهم‌اش به (استون‌کیت) رفتند و در کاپسای استیبل بعبادت پرداخته بودند و بعد ازان برحسب رسم انوقت يك ضیافت از رعایا و مستأجرین خود نمودند و اظهار محبت و لطف بانها کرده و سفارش نمودند که در موقع این عید مشروبات زیاده صرف نکنند که مست بشوند چرا که معمول مردم در این اوقات افراط در مشروبات است.

وولف وقتی که بطرف عمارت میرفتند چنین گفت : که افراط در مشروبات برای ما غیر ممکن است چرا که جرج تاجر شرابی را که واده کرده بود هنوز نفرستاده و خیلی میل داشتیم که موجود باشد و چند کیلاس بنوشیم.

سراندر و جوابداد : که شاید مشتری بهتر پیدا کرده و گراتر فروخته است و اینطور کارها از یکفر قبریسی بعید نیست پس عمارت رفته و همان قسمی که ان دو برادر با هم قرار داده بودند هدایای عید میلاد را آورده به روزآمد تقدیم کردند.

مشار الیها هم بطرز خوشی از انها تسکر کرده هدایای انها را بدیروت و چون باو گفتند که هنوز پول نارچه هارا پرداخته اند حذیده گفت : بهر حال من عیدی خود رسده ام پالتو و نقاب را شب جشن خواهم پوشید .

دو ساعت بعد از ظهر یکفر نوکر آمده خبر داد که يك عراه را سه شب سته و دو مر هر سه ن هستند و یکفر از انها حلوا اسپهارا

گرفته میکشد و بطرف عمادت (استیبل) میایند .

وولف گفت : تاجر خودمان است و بالاخره بموقع رسید این را گفته و بهمراهی سایرین باستقبال او بیرون رفتند این شخص خود جرج بود در حالتی که مانند قبرسیها پوستینی پوشیده و روی یکی از خمهای شراب نشسته بود و بطور ملایمت پیاده شده گفت : آقای شوالیه معذرت میخواهم جادههای این مملکت بطور مست که در صورتیکه من نصف از بارم را در (استیکت) گذارده ام معذرت چهار ساعت طول کشید تا بدینجا رسیده ام و عشر وقت را در این گذار مانده معطل شده ام تا از چالههای پر گل عبور کرده ام اسبهایم خسته شد و چرخهای این عرابه اکنون مندرس و از هم بیرون رفته و بالاخره هر شکل بود وارد اینجا شدیم پس ازان روی خود را به سراندرو نموده تعظیمی کرده گفت : شرابی را که پسران از من خریده حاضر است

سراندرو گفت : یعنی برادر زاده ام تاجر گفت : باز معذرت میخواهم از فرط شباهت کمان کردم که این شوالیه ها پسرهای شما هستند سراندرو سؤال کرد آیا این اشیاء را خریداری نموده است ؟ این سؤال بجهت آن بود که دید دو بیب کوچک و پنج بیب بزرگ و بعضی ستهای دیگر که در پوست کوسفند بسته شده در واگون است قبرسی باهنگ اندوهناکی شاههای خود را تکان داده گفت : خیر افسوس فقط دو بیب از شراب ما را خریده اند و بقیه را برای دیر برده بودم چرا که رئیس مقدس دبر گفت : که شش خم شراب خواهم خرید و نیمی سه خم بیشتر نخرید و وولف گفت : که رئیس دبر سه خم بیشتر طالب نبود قبرسی جواب داد چنین باشد پس اشتباه از طرف من بوده چرا که زبان شما را خوب نمی دانم بنا بر این باید بقیه شرابها را با این اسبهای خسته پس برد

پاز سیمای خود را فی الجمله تغییر داده و تبسمی نمود به سراندر و گفت ایها ممکن است این خم کوچکی که شراب کهنه شیرین مال [تروداس] در آنست از من بطور تعارف قبول کنید

(سراندر) تبسمی کرده جوابداد : تروداس را به خاطر دارم ولی رفیق میل ندارم شرابشان را مفت بدهید ازین حرف انار شمع و انیسامی در سیمای جرج ظاهر گردیده گفت : اقا عجب شما مملکت ما را دیاره اید پس من باید دست شما را بیوسم و قطعاً مرا نخواهید رد بکنید و هیاه باقابل مرا خواهید پذیرفت و حقیقت عرض کنم میخواستم این ضرر را متحمل بشوم چرا که از تجارت خود فایده خوبی برده ام حتی در همین « اسکس » [سراندر] در جواب حرف چون اصرار میکنید بانشکر قبول میکنم و شاید اشیاء دیگر هم از برای فروش داشته باشید ؟

تاجر گفت : بلی قدری پارچه زر دوزی هم همراه است آیا این سخنان مجال میل دارند ملاحظه فرمایند چند قطعه قالی هم از همان قسم تالی که مسلمانان نمایی را که پیغمبرشان محمد (ص) بانها یاد داده روی از میکنند نیز دارم اینرا گفته و برگشته اب دهان خود را رزی زمین انداخت [سراندر] گفت می بینم شما هم عیسوی هستید و تنی که مسلمانان جرات میکردم چند نفر از آنها را می ساختم که مردمان خوبی بودند و گمان نمیکنم که مقتضی باشد شما باسم پیغمبرشان اسائه ادب کنید ولو اینکه شما دشمن مسلمانان هم باشید چرا که به عقیده من پیغمبر آنان شخص بسیار بزرگی بوده است .

[کادوین] فکری کرده گفت : من هم گمان میکنم که مریدان

واقعی صلیب باید با دشمنان صلیب جنگ کنند نه اینکه از بردن آن
 آنها اظهار نفرت نمایند . تاجر بطور کنجکاری بر آنها نظر کرد
 و با صلیب تفرقه که در سینه او ریخته بود بازی میکرد و گفت فاتح
 بیت المقدس و قنیه زانوهای اسبشان را خون فرو گرفته بود و سواد
 وارد مسجد الاقصی میشدند طور دیگر معتقد بودند و بمن همانطور
 تعلیم داده آمد . ولی کلیتاً زمانه رو به ازادیت و از همه این
 گذشته يك نفر تاجر فقیری که متأسفانه علاقه اش به شراب بیش از
 علاقه با ابتلاات عیسویان است چه حق دارد در اینگونه مطالب دخالت
 کند اینرا گفته و بر خود علامت صلیب کشید و باز گفت عذر می
 خواهم و ملامت شما را قبول دارم چه بکنم قدری متعصبم ولی اگر
 فهمیده بودند بواسطه همین کلمه که تاجر بان ملامت نام نهاد در
 اشب چند نفر را بایستی از شرش نجات بدهد

فبرسی گفت : خواهش میکنم بمن اجازه بدهند که این نارهار
 داخل کنم چرا که اینجا نمی توانم بارها را باز کرده و خم ها را
 حرکت دهم خم کوچک را خودم میبرم امیدوارم در جشن عید میلاد
 از آن میل فرمائید و این خم را بطور ملایمت حمل و نقل کرده ام آ
 تکان نخورد اگر چه کمان میکنم جاده های ناصبور منگت شه
 انرا خراب کرده باشد اینرا گفته و خمرا از واگون بلند کرده بر شاه
 عهد و بملایمت رفت بطرف عمارت وولف که یکمدل قالی بر داشته
 از عقب سراو میرفت گفت : عجب است آدم کوتاه و نه این یر قوتی
 و بعد از آن بقیه خمها را بردند در زیر زمینی زیر تالار سنگی تاجر نوگ
 خود را که موسوم بود به بطرس نزد بقیه اشیاء گذاشته این بطرس آمده
 بود با چشمان سپید و خینی کمحرف و از سیمایش معلوم میشد که

خیلی کردن و بفهم است خود تاجر داخل تالار گردیده شروع کرد
 بیاز کردن بستهای قالی و اقمشه زرد و زوبایک طرز چاپکی مثل اشخاصیکه
 در بازارهای قاهره و دمشق تربیت شده اند اجناس خود را بنظر شهریان
 جلوه میداد اشیائیکه ارائه میداد عبارت بود از پارچههای زر دوزی و
 لالیچه های خوش رنگ اعلا که خیلی قابل تماشا بود سر آمد رود مدنی
 با قالیها با نظر اشنائی نگریسته پس اشاره کرد. گفت این قالیرا میخرم
 چرا که همین قالی ممکن است انفرشی باشد که چندین سال قبل در دمشق
 که در خانه ایوب مریض بودم زیر پایم فرش بوده و در باب قیمتش
 بهم چانه میزنم در اینوقت بفکرش آمد اوقاتیرا که روی یک چنین
 الیچه دراز کشیده بود و حال آنکه یقین نداشت که این همان قالیچه
 است و اولین دفعه بود که چشمش ازینجره بر یک زن موقر مشرق
 مینی افتاد که مقصود زبیده عیالش باشد که باتفاق ایوب بزرگش درش
 و میان نارنجستان گردش مینمود و کم کم خاطره های ایام جوانی
 خویش را در جزیره و سروس بیاد آورده در این مقوله با تاجر سخن میراند
 هوا تاریک شد جرج اجازه مرخصی خواسته و اینطور اظهار کرد
 ای اینکه شب هیدرا در منزل غیر بسر نبرده باشد باید تا روشنی
 قبست بروم که راه را کم نکند قیمت تمام اشیائیکه فروخته بود در یافت
 شده در موقعیکه مشغول بستن اشیاء و دو چرخه اش بودند تاجر
 پ های شراب را باز نموده و خواهش کرد که امشب در موقع جشن
 به از شرابهایی با لذت او بنوشند و بعد از امتنان از محبت و الطاف
 با برسم مشرفزمینها خدا حافظی نموده و احترامات لازمه بجا آورد
 روانه شد و وولف با او همراهی کرده از در خارج شد بعد از پنج
 بقیه صدای هیاهویی بلند شده و وولف مراجعت کرده و نقل نمود که

چرخ دو چرخه تاجر شکسته و دو چرخه اش بر زمین افتاده است سراندرود و کادوین برای مشاهده این اتفاق از خانه بیرون رفتند ژورژ را دیدند که دستهای خود را مثل مشرق زمینها بهم میزند و با يك بیان غیر مفهومی کفر میگوید — گفت ایشوالیه های نجیب چه بکنم تقریبا شب شده است و چگونه از اینراه نا هموار و تپه های سخت میتوانم بگذرم بعلاوه من خود را هم بسختی میبینم چگونه میتوانم راه خود را پیدا کنم بهتر است که این پارچه های زردوزی قیمتی را من امشب در خانه شما بگذارم چرا که تصور میکنم چرخ کاری تا فردا اصلاح نشود سراندرود گفت بهتر همین است حالا دیگر اقسوس ندارد پدر اسکس چرخ شکستن زیاد دیده ایم شما و نوکران هم میتوانید شب عید را تا صبح با ما بسر برید اینجا هم با سنت منیطر فرقی ندارد باجر گفت لطف شما زیاد خیلی مرحمت دارید آقای شوالیه و امامن يك تاجر فقیری هستم قابل مجالست شما نیستم اگر اجازه بدهید من و پطرس نوگرم بانوکرهای شما شامرا در منزل آنها بخوریم سراندرود گفت غیر ممکن است نوکرانرا بگذارید برود پیش نوکرها آنها از او توجه خواهند کرد و خود شما بیاید در اطاق سالون و دریاب قبرس و اوضاع اینجا با من صحبت بکنید تا اینکه شام بزودی حاضر بشود از بابت اشیاء خودتان خاطر جمع باشید چرا که آنها را محافظت خواهند کرد ژورژ از روی فروتنی جواب داد با عدم قابلیتی که دارم فرمایشات شما را اطاعت میکنم پس رو به نوکر خود کرده و گفت : که این لرد نجیب امشب از ما پذیرائی خواهد کرد و نوکر هایشان به تو خوراك و خوابگاه داده و در توجه اسبها با شما کمک خواهند کرد شخصرا که تاجر مخاطب قرار داده مردی از اهل قبرس بود که

در فصل تابستان شعلش ماهی گیری و در زمستان قاطر چی گیری است تعظیمی کرده و چشمان تیره خود را به چشمان آفایش انداخته و بزبان اجنبی با او حرفی زد (ژورژ) گفت : میشنوید این چه میگوید این مرد که احمق است بمن میگوید پول باو بدهم که قیمت خوراک و کرایه منزل شب خود را بدهد هما هم باید او را عفو کنید زیرا که این شخص روستائی ساده ایست و اعتقاد نمیکند که کسرا ممکن است بدون پول خوراک و منزل بدهند من این احمق حالی خواهم کرد و بصدای تغییر امیزی بطور سختی و بلندی باو مطلب خود را فهمانید . ولی احدی يك کلمه از ان را نمی فهمید تاجر گفت : آقای سوالیه گمان میکنم ایسرود بازم شما را برنجاند نظر کنید او دارد میرود در حالتیکه خیلی از حرفهای من دلتنگ است قطعاً برای شام نخواهد برگشت — مرکه نادان در این باران کجا میروی ؟ اما قبرسی ها باین چیزها اعتنا ندارند حتی در میان برف هم میخواهند در حالیکه سوز (ژورژ) از کودکی و بلادت بوکروش صحبت میداشت به اطاق (سالون) برگشتند و در اینجا همان صبح متوجه مطالب دیگر شد ارقبیل اختلاف عقیده بین عیسویها از قبیل پیروان کلیسای لاتین و یونان و در تمام مطالب تاجر نهایت سلط و استناد را داشت و در آن فن مخصوص بود و بیزانترس عسری های قبرس که مبدا صلاح الدین خیابان تصرف آن جریره را داشته باشد مذاکرات بهمین آمد تا لآخره ساعت پنج رسید (ژورژ) را به اطاق نوانت هدایت آن سر شام که روی میزی حلوشاه شین مقابل مدخل اطاق تهیه شده بود بردند در اینجا شام برای شش نفر حاضر کرده بودند (سراندرو) و دو برادرزاده اس و (روزاموند) ناکتیشی موسوه (بشتی) که ارمیه در قلعه میخواستند و در عمارت آنها اقامت

عید مهمان بود با تاجر قبرسی در باطن شاه نشین بین انجا و بخاری
میز دیگری بود که هم اکنون درازد نفر مهمان دوران جمع شده
و عمارت بود از کدخدایان دهان خود (سراندرو) .

۱-۱- ایام یوار ماهی اسجابه با شکارچی ها و بخوک چران
و دیگران سران مزیا که آن طرف بخاری واقع بود غذا میخوردند
و آنچون این اشخاص در اوقات ضافت آب جو زیاد استعمال کرده
و مست میشوند (روزاموند) از اینوضع خوش حالی نداشت لهذا
پدرش آنها را فرستاده بود در خارج غذا نخورند در آن وقت چون
تمام مهمانها حاضر شدند کتیش گنت سم الله و مشغول غذا خوردن
شدند غذا چندان خوب نبود وای زیاد تهه شده بود در قسمت اول
طناح ماهی مرایی که در طبق چرمی گذارده بود آورده و هر يك
قطعه بریده و جلر خود گذارده و بعد به هر يك قاشقی داده و
نخوردن مشغول شدند پس از آن چند قسم گوشت که با سینههای نقره
کیاب شده بود آوردند که عبارت بود از چندین نوع مرغ و کیک و
مرغ ای و نالاتر از همه غاز بزرگی بود که خیلی کم یافت میشد
دهان جام های خود را بر میز نواخته و آن خوراک را سلام دادند
و بعد از آن حلوبات و مغزهای نادم و غیره بعد سبب آوردند و
برای نوشیدن آب-جو يك ميز کوچکی تهیه کرده بود مهمانان در شاه نشین
از شراب سیاهی که (وواف) شریکه بود می نوشیدند (سراندرو)
و روزاموند) هیچوقت شراب نمینوشیدند (سراندرو) بواسطه عادت
مزاج و [روزاموند] عادت اینکه اولاً بجوان بود تماماً مشرقزمینی
ژورژ تاجر مهمان آنها يك شخص بنام شوخی بود که حکایتها
از عشق و جنگ بر ایستان نقل مینمود با اینواسطه حال خوشی بموم
انها دست داده و معلوم میشد که این شخص از معاشقه که سر رشته

و همچنین راجع به قصص و حکایات جنگی قبرسی ها مذاکراتی
 میکرد (سراندرو) کسالت مزاج خود را فراموش کرده بود و بی
 اختیار میخندید (روزاموند) نقاب زر دوزی را با پالتو زر تار که
 آن دو برادر به او هدیه کرده بودند پوشیده و از همه وقت وجبه
 تر بنظر میآمد باجلوه دلقربی به صحبتهای تاجر گوش داده گاهی از
 گوشه لب هایش تبسم ظاهر میشد ولی معلوم میشد که خود در میان
 جمع و دلتش جای دیگر است بالاخره ضیافت قریب بانمام رسیده بود
 که ناگهان مثل آنکه چیزی مخاطر (ژورژ) آمده دفعتاً فریاد زده
 گفت شراب کهربائی عز نام را که مال (ترورداس) است بیاورید
 فراموش کردم آقای شوالیه ایا اجازه میدهید که شراب خودمرا مصرف
 کنم (سراندرو) گفت بلی تاجر محترم البته میتوانید شراب خودتان
 را در مجلس بیاورید و ابدأ مانعی برای این کار ندارید [ژورژ]
 بر خاسته جام بزرگ و تنک نقره را از روی میزی که از این
 قبیل اسبابها روی آن میگذارند برداشته و رفت بطرف خم کوچکی که
 قبلاً ذکر شد و روی یک کرسی کنارده بودند و روی آن خم شده
 سرش را کشوده و تنکرا پر کرد و بعد بیک نفر پیشخدمت که کنار
 میز وسطی ایستاده بود اشاره کرد که لیوان چرمی را که روی میز
 نهاده بودند بیاورد پس از حاضر کردن آنرا گرفته پر نموده به او
 داد که بروه با سایر نوکرها در همان شب عید سلامتی اربانشان
 داده نوشی کنند و ظرف نقره را خودش برداشته آورد سر میز عالی
 و بدست خود کیلاس های حضار را پر کرده باستثنای روزاموند که
 هیچوجه ممکن نبود او را وادار کرد که از آن بچشد . اگر چه
 (ژورژ) خیلی باو اصرار نمود ولی روزاموند قبول نکرد و از

امتناع او ژورژ رنجید و برای اینکه این مرد رجبی ~~مجلس~~ سراندرو که رعایت ادب را همیشه منظور میداشت قدری از آن شراب نوشیده و همینکه پشت آن مرد بطرف او شد جام را پر از آب کرده در آن ریخت بالاخره چون همه حاضر نوشیدن شدند ژورژ جام خود را پر کرده چنین گفت بیائید تمام ما که در اینجا هستیم بسلامتی سراندرو دارکی باده نوشیده و من هم به اصطلاح اهل مملکت خودم زندگانی جاوید از برای او مسئلت کنم — رفقا بنوشید زیاد بنوشید زیرا که دیگر هرگز اینطور شراب به لبنان نخواهد رسید. پس از آن جامش را بلند نموده و چنان مینمود و میفهمانید که لاجرم آنها خالی کرد و دیگران هم باو تآسی کرده جامهای خود را لاجرم سرکشیدند حتی (سراندرو) هم از جام خود که سه ربع آن آب بود قدری اشامید و بعد از آن مباحثه طولانی که مشعر بر رضامندی از خوبی شراب بود بین حضار شروع شد

وولف گفت: این شراب نیست بلکه نکتار است [(نکثار) مشروبی بود که از برای (ژویپتر) رب النوع درست کرده بودند.] (مترجم)

منی کشیش گفت: بی شاید آدم هم در بهشت همین را نوشیده باشد و انهایی که سر میز پائین بودند تسجیدات زیاد از این شراب کردند و حقیقت آن شراب هم خوش طعم و هم مکیف بود همین که سراندرو کمی از آنرا نوشید احساس میکرد که حجایی بر قوای دماغیش کشیده شده و آنها را کلی مستور نموده است باز آن حجاب برداشته شده و پس از آن فکرتش بر از تذکرات گذشته میگردید و علاوه از آنکه هم پیش بینی ها میکرد منجمه و قایمی را که چندین سال قبل

فراموش کرده بود تماماً به خاطرش آمد يك يك چون اطفالیكه از محلی برای بازی بیرون جهند این خیالات از کمون دماغ وی بیرون بسته و در عرصه متخیله او عرض وجود مینمودند از این خیالات گذشته و نسبتاً خوف بروی عارض شده و در انشب خیالی توهم داشت و وجودی که درها را از انطرف خندق بسته بودند و مستحفظ هم بقدر بیست نفر یا بیشتر از اشخاصی که بانها اطمینان داشت در همین عمارت مشغول شام خوردن بودند بعضی اشخاص دیگر هم که نسبتاً بیشتر طرف اعتماد او بودند در اطاق مجاور حاضر و از طرف چپ و راستش در شوالیه قوی و شجاع یعنی کادین و وولف نشسته بودند هیچ سبب و جهتی برای ترس او تصور نبود معذک خیال او راحت نظر نمیامد ناگهان روزاموند سکوت را بهم زده و گفت: پدر عزیزم چرا یکدفعه همگی خوابوش شده اند چند دقیقه قبل صداهای فلامها و نوکرها گوش انسان را کر میکرد حالا مثل اینکه مرده اند اه تماشا کن مثل ایست که اهل مجلس خوبمانهم تماماً مست شده اند

کادین روزاموند را صدا زد اما حرفش تمام نشده بود که مدهوشانه سر خود را بروی میز انداخت

در انحال وولف بلند شد و شمشیر خود را نصف از غلاف بیرون کشیده نزد کشیش آمده دستها را بگردن او انداخت و هر دو مدهوشانه روی زمین افتادند و همین بلائیکه بروولف و کشیش وارد آمد دیگران هم همینطور هر يك بیهوش بطرفی افتادند بجز (ژورژ) تاجر که از نو جای بلند کرده بسلامتی عموم بنوشید

(سراندرو) گفت: خیلی تعجب است شراب شما خیلی مؤثر است ژورژ گفت: اینطور بنظر میاید اما من الساعه تمام انها را از

این خواب بیدار میکنم و چابکانه از روی صندلی خودم بلند شد
 بطرف یائین اطاق رفته و با صدای بلند گفت : هرای تازه لازم دار
 و چیزی که بهوششان بیاورد همین است در اطاق را بکلی باز نموده یک
 سوتك نقره از جیبش بیرون آورده و با صوت بلند بنای سوت زدن را گذاشته
 عجباً از این صدا هم بیدار نشده در حالتیکه میخندید پس من باید يك
 کاری بکنم که از خواب بیدار شوند انگاه يك جامی برداشته آنرا حرکت
 داده و فریاد کرد ای مستها بیدار شوید و سلامتی کلی جهان خانم
 شاهزاده خانم بعلبک و خواهر زاده ولی نعمت من صلاح الدین یوسف
 این ایوب که مرا فرستاده است او را بنزدش ببرم یکجام دیگر بنوشید
 روزاموند فریاد کشیده و گفت : ای پدر این شراب دوائی دران بوده
 و شما خیانت کرده اند و همچنانکه این کلمات از دهنش بیرون میآمد
 صدای پای هشت نفر یا بیشتر از طرف دری که باز بود شنیده شد که
 بطرف اطاق میآمدند انگاه سراندری که اشخاصی را دیده و صدای
 ایشان را میشنید غرشی چون شیر زخم خورده کشید و دختر خود را
 در بغل کشیده بطرف معبر عمارت برد محلیکه آتش افروخته
 و چراغ آماده کرده بود که آنجا برای خواب بروند
 و چون باطاق رسیدند دروازه از عقب بستند سر آندرود لباس خود
 را پاره کرده بیرون آورد و فریاد کرده گفت : روزاموند تعجیل کن
 راه فرار بیست زره را بمن برسان که اقلاجنک کرده و گشته شو
 روزاموند زره او را که بدیوار او بیخته بود برداشته باو پوشانید و در
 این اثنا مهاجمین پشت در را گرفته و میخواستند بگنج داخل اطاق
 بشوند روزاموند علاوه بر زره کلا خود فولادین و شمشیر بلند و
 سپرشرا نیز باو داد انگاه سراندرود گفت : مرا مدد کن فوری کن

مروطی را يك طرف انداخته و پشت در قرار دادند و صندلیها و کرسیها را نیز عقب در انداختند که در باسانی باز نشود سراندرود به روزاموند گفت : يك کمائی هم در اینجا ست شما او را بردارید شاید چند نفر از آنها را با اتفاق هم بجهنم نفرستیم ای کاش کادوین و وولف بودند آنوقت من باین سگها درسی یاد میدادم

[روزاموند] جوابی نداده اما کادوین و وولف را در سگرات مرک دیده نمیدانست که آیا آنها باز پیدار میشوند که از آنچه بر سر او آمده مسبوق شده و هرچه از برای خودشان اتفاق افتاده نقل کنند یانه روزاموند متصل با اطراف نگاه میکرد تا که آن چشمش بجز تحریر کادوین افتاد که پهلوی دیوار گذاشته بود فوراً قلم و کاغذ برداشته در موقعیکه درب اطاق میرفت کم کم باز شود بتعجیل چنین نوشت که اگر زنده ماندید عقب سر من بیایید نزد صلاح الدین و با من باشید که با هم زندگانی کنیم (امضاء روزاموند) بالاخره حمله کنندگان در راه گسستند روزاموند کاغذی را که نوشته بود و از کون بر روی میز نهاد و کمانرا بر داشته تیری بزه نهاد در اینوقت در شکسته و متهاجمین چند ذرعی از داخل پیش آمده داخل اطاق که شدند دفعتاً عموماً ایستادند چرا که در برابر آنها در انموضع شوالیه مسن خود بر سر و شمشیر بلند را از غلاف کشیده و سیر بر بازو افکنده آثار غضب از چشمهایش میدرخشید و از برای حمله و دفاع مهیا گردیده و در کنار او روزاموند زیبا که لباس زردوزی ضیافت شب را هنوز در برداشت کمائی در دست ایستاده بود ناگاه او ازی شنیده شد که میکوید تسلیم شوید ولی در موض جواب صدای زه گمان روزاموند بلند شد و تیری تا پر بر گوی انصاحب او از فرو رفت فوراً آن شخص افتاد در حالتیکه با دست

تیر را گرفته بود دیگر حرکت نمیکرد و متهاجمین روی نظره میبردند در آنوقت سراندرود با صدای بلند متهورانه فریاد زده گفت : ما تسلیم نمیشویم ای سگها و ادم کشها (داری دارکی هرکس دارکی را بیند مرا را معاینه دیده

در اینموقع سراندرود اهنک جنگی خانوادگی خود را میسرو و در صورتیکه یقین داشت که آخرین روز است که این رجز جنگی را بزبان خواهد آورد و بهمان قسم احساس میکرد صدائی را شنید که میگفت : این پیر مرد را بکشید شاهزاده خانم را بگیرد اینصدای ژورژ بود که دیگر مثل تاجار حرف نمیزد بلکه مثل اشخاصی که دارای اصالت و شهامت خانوادگی باشند با صدائی بی تزلزل بزبان عربی فرمان میداد بقدریک دتیقه متهاجمین سیاه پوش متوقف شده و حق هم داشتند چرا که در مقابل همان شمشیر درخشانی بودند که خیلی چشم زخم بهموطنان آنها داده بود پس ناقبال صلاح الدین گویان پیش آمده و با نیزه و شمشیر بشوالیه و دختر او حمله کردند در این اثنا میزی و اژگون در مقابل آنها بود یکفر از متهاجمین بر روی میز جسته و فوراً شوالیه مسن که مرض و پیری خود را فراهوش کرده بود پیش آمده و چنان ضرستی به ان نواخت که کفنی هرگز جان نداشته است .

سراندرود برای اینکه جای بکار برون شمشیر را وسعتی دهد قدری عقب نشسته باز در همانوقت دو نفر از یهنوی میز هجوم آوردند یکی از آنها را روزاموند به تیرزد و تیر بیابش خورد لیکن همینطور که خواست بیفتد با شمشیر زه کمان روزاموند را قطع کرد و از کار انداخت شخص دریمی بواسطه تاریکی صندلی که در راهش

بود ندیده و یابش به آن خورده برو در افتاد سراندرود به او هیچ اعتنا نکرده و بطرف مهاجمین که از عقب او میآمدند حمله کرد و بموسط سپر خود ضربات آنها را دفع میکرد و مثل باران ضربات پی در پی بطرف خصم حواله مینمود و این ترتیب حمله و مدافعه باعث این شد ابهائیکه جلو بودند ایستاده و آنها که از عقب میآمدند بهم خورده و بعقب برگشتند روزاموند فریاد زده و گفت پدر جان طرف راست خود را محافظت کنید

سراندرود برخاسته و آن یکنفر مسلمانی را که افتاده بود دید باز میخواست بر خیزد همینکه بطرف او رفت آن مرد از خوف حمله فرار کرد اما نتوانست جان خود را بدر برد زیرا که شمشیر بلند سراندرود شانه او را در هم شکست در آنوقت صدائی شنیده شد که فریاد زده گفت این شیر بیر را نمی توانیم شکار بکنیم و مردان خود را تلف مینمائیم از او دور رنده بایزه کارش را بسازید ولی روزا و د که زبان آنها را می فهمید جستن کرده بزبان عربی گفت ای با نیزه او را بکشید ولی باید اول سینه مرا شکافته و بروید از برای صلاح الدین خیر ببرد .

انگاه صدای (ژورژ) بطور وضوح و خوبی شنیده شد که به آرامی فرمان داده گفت هر کس یکسر مو از سر شاهزاده خانم کم کند کشته خواهد شد اگر می توانید هر دو را زنده د تا گیر کنید ولی نباید دست بر شاهزاده خانم بگذارید صبر کنید با آنها حرف نزنم بنا بر این آن جماعت دست از مهاجمه کشیده و بنای مشورت گذاردند . روزاموند آن شخصی را که بدانش مجروح شده و بر زمین افتاده بود و میخواست با شمشیریکه در دست داشت از زمین برخیزد

به پدرش نشان داد سراندرود شمشیر خود را مثل اینکه شخص چوبی
 برای کشتن موشی بلند کنند باید کرده و یائین آورد و گفت من با
 شخص مجروح جنگ نمیکشم شمشیرت را بینداز و نزد رفقای خود
 برو آن شخص اطاعت کرده در مقابل وی سجده نمود بر رفقای خود
 ملحق شد. چرا که می دانست این شخص جان دوباره باو عطا کرده
 و در مقابل خیالات خائنانه او این شخص بطور نجات با او رفتار
 نموده است انگاه ژورژ چند قدمی پیش نهاد ولی ان شخص سابق
 نبود یعنی انکس نبود که شراب مسموم و پارچه شرقی به مردم می
 فروخت بلکه يك مسلمانى بود با سیمای متکرانه و پیشانی گشوده
 زره دیزر و بهوض صلیب نشان ستاره مرصع بر سینه او ریخته که خانواده
 و درجه او را نشان می داد انگاه چنین گفت سراندرود استدعا می
 کنم گوش بدم بدهید اینکاری که کردید بسیار شجاعانه است این را
 گفته و اشاره کرد بطرف ان شخص مجروحی که ادم هایش او را
 گرفته از اطاق بیرون می کشیدند باز گفت سراندرود اینکه مجروح را
 نکشید سزاوار حسب و نسب و درجه شما هم همین بود و اگر آقای من
 چون این دو کلمه را ادا نمود تعظیمی کرده چنانچه بخواست خداوند
 سالماً مراجعت نموده برای او نقل کنیم خیلی ایچوانمردی شمارا تمجید
 خواهد نمود و تصدیق میکنم که من بطور خبیانت رفتار کرده ام بهوض استعمال
 شمشیر ابدار (کادزین) و (وولف) ان دو شوالیه قوی و شجاع با
 نوکهای شمارا بوسیله شراب مسموم و مغلوب کرده ام به قسمیکه تا
 فردا بهوش نخواهند آمد بلکه تصدیق میکنم کار پستی کرده ام که تا
 زندگانی خود فراموش نمیکم و یادش از ارامم خواهم دید با وجود
 این مأموریت ما را بنظر درآورده و هفتم ن کنید ما معدودی مرجه این

افریب بیش نیستم در این مملکت وسیع شما مثل اینستکه در گنام شیران
 پنهان شده ایم و اگر ما را به بینند بدون ترحم خواهند کشت اگر چه
 چنان ما در مقابل مأموریت ما قابل اعتنا نیست و بسیاری از ما تا حال
 در اینراه تلف شده است نه فقط بدست شما بلکه بدست برادر زاده
 های شما هم نهائیکه در ساحل دریا نعدۀ از ماطعمۀ شمشیر قرار دادند
 [سراندرو] بطور تحقیر گفت من فکر او را کرده ام واقعاً آن کار سزا
 وار شما بود بیست نفر یا بیشتر مقابل دو نفر (ژورژ) که سرفه
 اش در این بود که هر قدر میتواند زود تر اینکار را از پیش برد
 خود را بلند کرده گفت بی انصافانه ما را محاکمه نکنید کاغذ آقای ما را
 خوانده اید و دیده اید که احکام و مأموریت من از چه قرار است باید
 کل جهان خانم را بدست بیاورم به بهترین وضعی و تا اندازه هم که ممکن
 باشد از خونریزی اجتناب نمایم یگروز مشغول تفتیش صحرای اطراف
 بودم بایک عده از ملاحین که چندان جنگی بیستند انوقت من خبر
 دادم که خانم مزبور در ساحل دریا با دو نفر مرد مشغول تفریح میباشند
 فلذا او را گرفته تصور میکردم ولی شوالیه ها مرا بواسطه حسن
 تدبیر و شجاعت مغلوب کردند و تفصیل آنرا خودتان بخوبی میدانید
 و بعد کاغذ مرا به شما رسانیده اند در صورتیکه بایستی قبل از واقعه
 ساحل کاغذ را به شما رسانیده باشم ان کاغذ هم بی اثر ماند چرا که
 شوسط یون شما و شاهزاده خام را توانستیم راضی کنیم چون کلمه
 شاهزاده خام مبرسید تعظیم میگردد علاوه بر اینها تمام مملکت از اینکار
 آگاه شده و تمام مردان مسلح اطراف خودتان جمع گردیدند و برادر
 یعی آن دو شوالیه شما را حفظ میگرداند و در خیال فرار بلندن بودید
 و در انجا گرفتار گردان شما خیلی دشوار بود برای اینکه من باید

مأموریت خود را انجام دهم منگه شاهرزاده و امیر هستم و اگر شما خاطر
 ندهد آرید در جنگ ها و ننگ با خودتان هم جنگیده ام خود را شراب فروش
 معرفی میکنم و حال آنکه پست ترین شغل است حال از من بشنوید و
 تسلیم شوید ای (سراندر و) کاری کرده اید که تا چند طبقه اخلاقان
 و مردم تعریف نمایند حال تسلیم بشوید و دوستی صلاح الدین را
 پذیرید که میدانم قول او هرگز تخلف پذیر نیست و منگه امیر حسن
 هستم عهد او را با شما تجدید میکنم و می بینید که مثل من شخص
 مهمی را نزد شما فرستاده است تسلیم شود و جان خود را حفظ
 کرده و با شرافت زندگانی نمائید و دین خود را تا زمان ملاقات
 عزرائیل از دست ندهید و پس از حرکت بزمین با صفای بعلبک بروید
 و کنار جوهای بهشت منزل نمائید در صورتیکه کفار ولو شجاع
 هم باشند در آنجا راه ندارند و دانسته باشید که این کار را ما باید
 از پیش ببریم اگر بدون کنجهان خاتم برگردیم همه ما کشته میشویم
 و چنانچه باو صدمه زده یا بی احترامی کنیم مجازات آن بقدری
 سخت است که از حد خارج و گفتنی نیست و این مزاحی نیست که
 سلطان بزرگی مرتکب شده که زنی را بدزد و حال اینکه از
 فامیل خودش هم باشد . خداوند در عالم خواب به صلاح الدین
 الهام کرده خداوند رحمن سه مرتبه در عالم خواب به او فرموده
 است که فقط بوسیله خواهرزاده شما و نجات آن جان هزاران اشخاص
 ممکن است از مرگ نجات داده شود و از این جهت او حاضر است
 نصف مملکت خود را بدهد که آن خواهرزاده باو برسد حال هم
 اگر ما را فریب دهید اسیر کنید بکشید مختصراً هر چه میل دارید
 بفرمان بیاورید باز هم مأمورین دیگر که آمدند فرمایشات صلاح الدین

را بموقع اجرا خواهند گذارد واقعاً آنها الان در راه هستند و می‌آیند و فی الحقیقه در صورتیکه مقدر شده که این کلجهان خانم به مشرق که مملکت خودش میباشد مراجعت کند چرا باید خونریزی کنیم (روزاموند) متکبرانه گفت در اینصورت ای امیر حسن روح من به مشرق خواهد آمد - امیر حسن تعظیمی کرده گفت سخی شاهزاده خانم چرا که جز خدا احدی دیگر تسلط بر حیات شما ندارد و او هم طور دیگر مقدر فرموده است ای سراندر و وقت از دست می‌رود و من باید مأموریت خود را انجام دهم ایابا صلاح الدین صلح می‌کنید یا نوکر های او را مجبور میکنید شما را بکشند . شوالیه مسن بر شمشیر خود تکیه داده در حالتیکه ان شمشیر بخون الوده بود سر بلند ندوده گفت ای (ژورژ) شراب فروش و یا امیر حسن هر کدام هستی در جوانی قسم یاد کرده ام که با مسلمان ها صلح نکنم و در پیری قسم خود را نمی شکم تا میتوانم شمشیرم را بلند کنم دختر خود را محافظت خواهم کرد حتی بر علیه اقتدار صلاح الدین باز مشغول امور جین امیز خود باش و بگذار هر چه اراده خداست شود پس امیر حسن گفت ای شاهزاده خانم در تمام مشرق شهادت یده که در خون بدرت بی تقصیر هستم خویش بگردن خودش و شماست مجددا سوئگی را که در گردن او ریخته بود بصدا در آورد

﴿ فصل هفتم ﴾

(بیرق صلاح الدین)

بمحضیکه انعکاس صوت امیر حسن تمام شد صدای شکستن پنجره پشت سر آنها شنیده شد و هیکل انسان خوش ترکیب بلندبالائی پیدا شد که تبری بدست در میان اطاق ایستاده بود قبل از این که

سراندر و بتواند بر گشته و ببیند این صدا از کجا میاید آن شخص با
 تبر ضربت سختی بر او نواخت اگر چه زرقا و قطع نشد ولی استخوان
 کمر او در زیر زره خورد شد و بر زمین افتاد و بر پشت غلطیده
 و مانند طفلی خوابیده قادر بر حرکت نبود ولی میتوانست حرف بزند
 تمام اعضا و جوارح او مفلوج شده و ابداً نمی توانست دست و پا
 و سر خود را حرکت بدهد در آن سکوتی که واقع شد چشمش بر
 آن شخصی افتاد که او را ضربت زده بود او را شناخت و با صدای
 خشنی گفت حقیقتاً ضربتی شوالیه مانند و درخور کسی که در دین
 عیسوی متولد شده و برای مسلمان ها ادم نمیکشد زدی ای خائن
 خدا و انسان نان مرا خورده و مثل گاوی مرا کشتی خدا کند بهمین
 روز برسی و از دست ممانها که برایشان خدمت یگانی عوض بگیری
 این شخص همان زائر نیکلا نام بود ولی لباس زواری را در بر
 بدانت در صورتیکه آهسته يك چیزی با خود میگفت عقب رفت و
 در میان جمعیتی که در معبر ایستاده بودند قرار گرفت انگاه روزاموند
 دفعتاً پیش آمده فریاد داخراشی بر آورده و شمشیری را که پدرش
 در آنجا انداخته و دیگر قادر به برداشتن آن نبود از زمین گرفته و
 قبضه آنرا بر زمین نهاده خواست خورشرا بر نوک شمشیر بیندازد اما
 امیر حسن ملتفت شده جلو دویده و تیغه فولاد را برداشته يك طرف
 انداخت و همچنانکه روزاموند میرفت بیفتد او را در بغل گرفت و بطور
 ملایمت بر زمین نهاده گفت خانم هنوز موقع مردن شما نرسیده و گفته
 که هنوز مقدر نشده از حالا باید بما قول بدهید چون که از تواد
 سلاح الدین و دارکی هستید میدام ممکن بیست دو روغ بگوئید که به
 حالا و نه به از این هیچوجه در صد و اذیت خودتان بر نخواهید آمد

والا مجبورم با نهایت نفرتیکه از اینکار دارم و ابدأ میل ندارم نسبت
 " ما اذ بتی فراهم آید دستهای شما را بندم و استدعا میکنم که مرا ناچار
 و مجبور نکند که این نوع بی احترامی در باره شخص مقدسستان بکنم
 اسگاه پدرش با صوتی حزین گفت : روزاموند قول بده و مقدرات
 خود را استقبال کن خود کشتی جنایت است و این مرد راست میگوید
 اینطور مقدر شده و من بشما حکم میکنم که عهد کنید

روزاموند گفت : اطاعت نموده و عهد میکنم و در تحت حکم

شما دستم

امیر حسن تعظیمی کرده گفت : همینقدر برای من بس است
 و من به شما و کرمای شما هستیم شب هوا سرد است و این شکل مسافرت
 نمیتوان کرد لباسهایتان کجاست

روزاموند به انگشت جانی را نشان داد رفته و هرچه لباس بدستشان
 آمد آوردند حتی کتاب دعا و صلیب نقره که بالای خوابگاهش آویخته
 و کیف چرمی که زینتهای مختصر را در آن میگذاشت حاضر نمودند
 حسن گفت : لباسهای گرم را بگذارید بیرون و ماقی را بیچید در
 قالیها همان قالیهاییکه سراندر و همانروز از تاجر ژورژ نام خریده بود
 عوض مفرش بکار رفت و لباسهای دخترش را در آن بیچیدند و حتی
 در اینساعت عجله و خطر هم فکر راحتی او را از دست ندادند

امیر حسن تعظیمی کرده و گفت : شاهزاده خانم آقای من و
 دانی شما بعضی جواهرات قیمتی برای شما فرستادند آیا میل دارید
 انها را هم همراه خودتان ببرید

روزاموند بدون اینکه چشمش را از صورت پدر محض خود
 بردارد گفت : انها را همانجائی که هست بگذارید باشد جواهر چه

نکار من میاید

حسن گفت : اراده شما قانون حتمی الاجرای من است باز هم جواهر از برای شما ممکن است شاهزاده خانم عجبالتأ همه چیز حاضر است و منتظر فرمان و میل شما هستیم

روزاموند باهنگ سابق بهمان قسم که خبره بر پدر خود که در حالت، ورك بر زمین افتاده بود نظر میکرد گفت میل من ای خد میل من امیر حسن که مقصود را از چشم روزاموند استنباط کرده و آثار غم از صورتش ظاهر بود گفت : چاره نیست پدرتان نخواهد آمد و این بلیه را خودش بسر خود آورد اگر چه در حقیقت نمیخواستم که آن فریگی ملعون ضرت باین سختی زده باشد معذرا اگر شما میل دارید او را هم حرکت داده همراه خود میبریم ولی خانم پنهان داشتن حقیقت ابلهی است پدرتان مردنی است من طب خوانده‌ام و میفهمم

سرا درواز همانجا که خوابیده بود جواب داد : نه دختر عزیزه مرا همینجا بگذارید مدتی باید از هم دور باشیم همانطور که من فرزند ایوب را از او دزدیدم پسر ایوب فرزند مرا از من میدزدد دختر عزیزه بدین خود متمسك باش که باز هم بهم میرسیم روزامتد گفت : تادم ورك دست از دین خود بر نخواهم داشت حسن گفت : اسوده باشید ای صلاح‌الدین بشما قول داده که مگر اراده خودش یا اراده خدا تعلق گیرد که تغییر مذهب بدهد و الا تا وقت ورك از عبده صلیب نخواهد بود خانم برای خاطر خودتان و هم خاطر ما وداع را مختصر کنید نوکرها تماماً بیرون بروید چیزهایی است که هر چشمی نباید آنرا ببیند معمولاً اطاعت کرده رفتند و جز آن سه نفر کسی در اطاق نماند روزا . . . بهنوی پدرش زانو زده با هم نجوی کردند حسن پشتش

با بطرف آنها کرده و گوشه بالاپوش را بر سر خود انداخت که در این ساعت مقنس و وحشتناک وداع الفاظ و افعال آنها را ندیده و نشنود معلوم میشد که آن دو قدری امید و تسلی یافتند زیرا هنگامیکه روزاموند آخرین بوسه را پدید خود داد سراندرود تبسمی کرده و گفت . بلی بلی ممکن است خیر در همین باشد خدا شما را محافظت خواهد کرد و هر چه مقدر فرموده خواهد شد دختر عزیزم بگو کدام يك از برادر زادگانم را دوست میداری روزاموند فکری کرده يك چیزی در گوش او گفت و پس سراندرود گفت : محتمل است حق داشته باشید و او بهتر باشد و حال ادعیه خالصانه من شامل حال هر سه نفر شما و اولادتان و اولاد اولادتان باد حال امیر بیا اینجا حسن از زیر بالاپوش صدای ضعیف او را شنیده و صورت خود را باز کرده پیش آمد نگاه راندرود بوی چنین گفت : باقای خود صلاح الدین بگو که او خیلی از من مقتدر تر بود و بهمان دستبکه گرفته باو دادم این اتفاق هم ولو اینکه نمی افتاد من و دخترم عنقریب از هم جدا میشدیم چرا که مرك من نزدیک رسیده بود و اقلاً اینواضعه از مقدرات الهی است که من در مقابل آن سر خم میکنم و امیدوارم که خواهی صلاح الدین رؤبای صادقه باشد و این عمهای ما شاید بواسطی که ما خودمان نمیدانم باعث بهروزی برادرهای شرقی بشود و نیز صلاح الدین بگو که دین تعصب امیر تو هر چه میخواهد بتو تعلیم داده باشد با وجود این بعد از مرك عیسوی و مسلمان یکدیگر را ملاقات نخواهد کرد و باو بگو که اگر صدمه بدختر من بزید یا سوءاحترامی باز بکند صدائیکه خال من و دوست قسم یاد میکنم که در آن عالم او را مسئول خواهم کرد و حال که او باید از من جدا شود دختر مرا برداشته و برو و ابراهم بدان که

روح من همه جا با تو همراه است بلی در همین عالم هم اشخاصی هستند که انتقام دختر مرا بکشند حسن در جواب گفت : کلمات شمارا شنیده و بصلاح الدین خواهم گفت و بعلاوه معتقدم که آنها صحت دارد و راجع بقیه هم صلاح الدین برای شما قسم یاد نموده و مدتی که دختر شما همراه من است برای حفظش قسم میخورم و لهذا ای سراندرودارگی مارا که الت دست تقدیر هستیم عفو کرده و ببخشید شوالیه مس آرام جواب داد من خودم بیشتر محتاج عفو تقصیراتم چگونه شما را عفو کنم پس از آن چشم بردختر دوخته و بگنظر طولانی و تأسف آوری بر وی نموده و چشم خود را بست انگاه حسن گفت گمان میکنم مرده است خدای رحمن و رحیم از تقصیراتش بگذرد پس پاریچه سفیدی را که بر دیوار او ریخته بود برداشته و بر روی او گسترد و گفت : خانم بیایید برویم روزاموند بران جسد گفن پوش که بر زمین افتاده بود سه مرتبه نظر کرده و یکمرتبه دست بدست مائید و نزدیک بود که غش کرده بر زمین بیفتد و مثل این بود که فکری بخاطرش آمده باشد شمشیر پدر خود را از آنجا که افتاده بود برداشته و تمام قوای خود را حاضر نموده و قد راست کرد و مانند يك ملکه از ان معبر خون الود عبور و از پله های عمارت سرازیر شد در تالار نوکریهای حسن منتظر ایستاده بودند و به محض اینکه چشمشان به (روزاموند) افتاد تماماً تعظیم کردند (روزاموند) در ابوقت مانند مجسمه ای از زیبایی و ناامیدی بود که شمشیری برهنه و خون آلود در دست داشته باشد و انهایی که شراب الوده بدوای بیهوشی خورده بودند بهر طرف پراکنده وOLF روی میز و کادوین در شاه همین افتاده بودند انگاه روزاموند گفت

یا اینها مرده اند یا خوابند امیر حسن جواب داده گفت نشویش
 نداشت باشید اینها خوابیده اند و صبح بیدار میشوند روزاموند به
 نیکلا که با سیمای پلیدی از مسلمان ها دور ایستاده و مشعل روشنی
 در دست داشت نظری کرده گفت : این شخص که مشعل در دست دارد
 چه میخواهد بکند ؟ نیکلا بطرز مستهزانه گفت : خاتم اگر میخواهید
 بدانید خیال من این است که صبر بکنم و قتیکه شما از این عمارت
 خارج شدید عمارت را آتش بزنم ! روزاموند گفت : شاهزاده حسن
 یا صلاح الدین کبیر راضی است که اشخاص مدموش را در خانه خودشان
 سوزاند اکنون چون شما نزد او مسئول هستید باسم صلاح الدین
 منکه خوش او هستم بشما حکم میکنم که آتش را از مشعل این شخص
 خاموش کنید و حکم بدهید که احدی در صدد این طور اقدام شرم
 ور نشود . نیکلا گفت : صجب ایا این طور شوالیه هائی را که
 خودتان می شناسید بگذاریم زنده بمانند اینرا گفته و بطرف برادر
 با اشاره نموده باز رو کرد به امیر حسن که اگر اینها را زنده
 گذاشتید به عقب سر شما می آیند و برای انتقام ما را تماماً خواهد
 کشت ایا این جنون نیست حسن بطور برودت با لحن تحقیر آمیزی
 گفت : ای خائن ایا در اینجا شما صاحب اختیار هستید یا من بگذارید
 آنها اگر میل دارند از عقب ما بیایند زیرا من مشعوف هستم از اینکه با
 اینطور دشمنان شجاعی در حنك رو برو شده و در اینجا سزای آن
 ما را بدهم و بعد شخصی را که در بهوش کردن نوکر های آن
 خانه شرکت نموده بود مخاطب ساخته گفت : نومسئول هستی و باید
 خیلی ملتفت این فرنگی باشی تا از اینجا رفته بزورق برسیم مبادا
 سواحمی بواسطه اینکه نگذاشتم عمارت را آتش بزند تمام این اطراف

را خبر کرده بسر ما جمع کند حالا شامزاده خانم از من راضی هستی
روزاموند در جواب گفت : پلی ممنونم که مانع ایسکار قبیح
شدید حالا استدعا میکنم یکدقیقه تأمل کنید بروم از برای شوالیه‌ها
يك علامتی باقی گذارم بعد از اجازه تمام آنها بطور تعجب بان زن
جوان میگردستند که چه میخواهد بکند

روزاموند صلیب ضلالتی را که برگردن او بسته بود باز کرد و
صلیب را از زنجیر گشوده رفت آنجا نیکه کادورین شوالیده بود آن را
بر سینه وی نهاد و بعد با يك حرکت چو یکباره زنجیر را دور قبضه
شمشیر سراندر پیچید اوقت بطرف روئف رفته و نوک شمشیر را
بین تخته‌های میز بلوطی فرو کرد به قسمیکه قبضه شمشیر محاذی
صورت و روئف واقع شده و باین وسیله هم صلیب را در آنجا گذارد
هم نشان جنگ و هم یادکاری از خود و انگاه بمری گفت این شمشیری
است که جد این شخص هنگامی که از دیوار شهر بیت المقدس بالا
رفت در دست داشت و این آخرین عطیه من است که باو میدهم مسلمانان
ز این کلیات بدستگورن همه به موده و يك از رخسار ناخندان امیر حسن
در کمال تعجب و تسجید بگردار و شهادت این دختر نگاه میکرد ولی
روزاموند يك کلمه حرف نزده حتی روهم برنگردانیده از ناظر خارج
شد انگاه يك بشخصیکه مستحقظ او بود مونسیکه از عقب اینا روانه شد
بوده گفت بهتر این بود اینجا را آتش زده یا ایسکه سکه این عمارت
را سربریده آتش این برادرها از عقب ما میایند و جریده این حسامه
را با جان خود باید بدیم بکلا این را گفته و از ترس بر خیز
زید آن شخص مسلمان نظر تحقیر آمیزی بر او کرده گفت ای
جاسوس بجهل بطور باشد و شاید که شما حاکم را حریمة ایسکار بنده

پس این افتاء (وولف) خواب میدید که سرش را روی يك تختة
 گذارده و راست ایستاده مثل حقه بازی که در تئاتر سازی میکنند
 و هر وقت بدن او بیک طرف متمایل میشد تختة بطرف دیگر حرکت
 می کرد تا آنکه بالا سر او را حرکت داده و نرمس ساخت و صدمه
 جزئی بپوش آورد آمد انگاد بیدار شد و آوازی را شنید که فریاد می
 زده بیدار شوید و همین طور هم بود این صدای متنی گشیش
 کلسای (استرل) بود که می گفت بیدار شوید شما را بخدا قسم
 میدهم بیدار شوید

وولف سر خود را بلند کرده و ملتفت شد که پیشاش درد
 میکشد گفت چه چیز است .

گفتش جواب داد : آقای وولف رك است و شیطان اینجا آمده
 وولف گفت : سسارخوب این دو اعلب با هم هستند من تسه ام
 اب بمن دهید ، يك زن رك پرده که لباسهای مدرس درس داشت
 و در اینجا مستخدم بود شمع ها را سماست اسکه هنوز هوا تارلك
 بود روشن نموده و لوان جریمی را از اب پر کرده نزد او آورد
 وولف تمام آن را نوشید و کف عجب اب حوسگواری است پس از
 آن جشمش بر شمشیر خون الودیکه بولك آن را دو تختة سر فرو
 کرده بود افتاد ، و فریاد زد خداوند این چیست شمشیر قبضة بقره
 صوب خون الود است و زبحیر طلای روزاموند بر قبضة آن بسته
 است . گشیش روزاموند کجاست ؟ اشش با صوتیکه شسه بانه بود
 گفت روزاموند بیدا بیست و قتیکه زبها بیدار شده دیده اند رفته است
 و سراندرو در اطاق افتاده مرده و یا در شرف هرت است و هم
 گرن من آخرین اقرار او را شنیده و از برای تقصیرات او از

خداوند طلب تفویض کردم و اما خود ما تماماً با داروی بی‌هرشی بی‌هوش شده بودیم این جمع را نگاه کن که هوز و سبب یافته اند این را گفته و با دست اشاره بطرف آنها که خوابیده رفته بوده و گفت میگویم که شیطان اینجا آمده بود

(روایف) فحشی داده بر پا خاست و گفت آه حالا فهمیدیم مقصودش از شیطان فرسی احراست .

کمی پیش گفت : بلی همکار، شراب معطر و دارو فروخته روزهاوند را در دیده است در ارتت روایف چسب نظر می آمد که دروا « سه » شد گفت روزهاوند را در دیده و از روی ابدان حراست ما او را برده اند ؟ روزهاوند را برده اند ! در صورتیکه یک مهر از ما یک حراست از برای او زدیم ای حراست مسخ این چه تعبیری بود چرا من رنده ماندم و این حکایت را میبسم .

سپس آن نویسنده مقتدر آن شخص ثوری را که کار از موده من خصل با کرد برای های گریستن وای گریه طوری سرد چرا که هوزاً حوز و سبب عریک و سبب آن حراست کما بسیار بوده یاد آورده بود و به بیرون چای وای . روح بیرون است . هم شده روزهاوند در ریه ها همه حراست رحیم شده . هوزده آن را از برای آمدن و سبب من . هوزی در ریه ها در حراست که سبب حراستی در ریه ها داشت بر زار سببی . در صورت که سبب بر دوزخ رفت این . حسن (که وین) بود که ، و سبب در ریه و چشمان بی در تمسک که در دوزخ محکم می و سبب که در دوزخ است و سبب است . و گفت را در این حراست که سبب است که می گویند . این را که و هم چای ، شش بر شش در حراست و سبب در حیره

جر - سیر و زنجیر (روزاموند) و بعد بر صلیب که در دست
خود داشت بگرسنه گفت شمشیر عمویم و صلیب و زنجیر روزاموند
پس نمود روزاهوند که جاست (وولف) فریاد بر آورده و گفت
رفتم رفته ، کشیش تفصیلاً برای او نقل کن انگاه کشیش تفصیل را
برای کاهن نقل کرد

وولف بسخن مداومت داده چنین گفت : ما اینطور خود را
نگاه داشتیم حال چه میتوانیم بکنیم جز اینکه از خجالت به مریم دادون
همین قسم که خواب الود بود گفت ما باید زنده بمانیم تا او را
تجات بدهیم پس این اشارات برای ماست صایب برای من شمشیر
خون الود برای تو و زنجیری که بر قبضه ان بسته علامت اسارت
خود است حال هر دو نفر ما باید صلیب را برداریم و هر دو باید
دست شمشیر نرم و هر دو باید زنجیر عبودیت او را از هم بگسلانیم
و چنانچه موفق شدیم جان بدهیم

وولف گفت : هذیان میگوئید و تعجب هم نیست قدری آب
یاشام شاید بحال خود بیائی کاش از ابتدا هم جز آب نیاشامیده بود
روزاموند هم می گفت که جزاب نیاشامیم چرا اطاعت نکردیم کشیر
در خصوص عموی من چه گفتید مرده است یا در شرف موت است
پس جواب بدهید تا خودمان برویم بینم برادر یا اینرا گفته
هر دو مشعل در دست بنا کردند در راه رو دویدن

وولف که لکه های خون را در معبر میدید خنده وحشیا
لرزه گفت : وقتی که ما مثل حیوانات مست خواب بودیم پیرمر
چنگ خوبی کرده است و در این اثناء ان دو نفر بجائیکه عمویما
بود رسیدند دیدند [سراندر و] زیر بالا یوش سفید کفن مانند

خوابیده در حالتی که صورتش از کفن سفید تر بود و چون صدای پای آنها را شنید چشم گشوده چنین گفت آخر آخر رسیدید چقدر انتظار شما را نکشم حال ساکت باشید زیرا که نمیدانم چقدر وقت قوت من باقی خواهد بود ولی بنشینید و گوش بدهید آن دو نفر هر يك يك طرف او نشسته و او هم با عجله تفصیل را برایشان نقل کرد از الودن شراب بداروی بیهوشی و از جنك و از مذاکرات طولای و از اینکه نیکلای زائر وقت پیدا کرده و ازینجمله وارد و ضربت سختی که او زراخته و آنچه بمن واقف شده بود تماماً برایشان نقل کرد و در ایوقت بنظر میآمد که قوای او تمام شده باشد ولی آنها مشروبی در دمان وی ریخته و قوایش را تجدید کردند.

سرا ندرود بحال آمده و نفس زنان درحالتیکه برای رفع خستگی کاهی سکوت میکرد چنین گفت فوراً سوار شده امالی اطراف را خبر دهید هنوز فرصت هست اما افسوس هفت ساعت گذشته دیگر فرصتی باقی نیست خوب تدبیری کرده بودند حال باید خود را بدو بارسانده باشند پس گوش بمن بدهید بروید فلسطین پول برای خرج شما در صندوق من هست ولی تنها بروید رفیق لازم ندارید چرا که در زمان صلح آنها شما را بگیرند اندازند کافورین این انگشتر را از دست من بیرون بیاور و با این نشانی [النجیل] و همان شیخ سیاه مسیف را پیدا کرده آن عهدی را که در لبنان با آنندرو دارکی کرده بخاطرش بیاورید اگر کسی بتواند شما را مدد کند همان چهل است که باخانواده نورالدین وایوب عداوت دارد و من شما امر میکنم که هیچ چیز نباید شما را از جستجوی النجیل منع نماید و بعد بهرطور که او شما را دلالت کند رفتار سائید اگر نیکلای خائن و (هیولازل)

زنده هستید آنها را بکشید ولی امیر حسن را جز در جنگ علانیه طور دیگر نکشید چرا که بنا بر عقاید مشرق زمینی خودش تکلیف خودش را بجا آورد هر صورتیکه می توانست ما را بسوزاند و بکشد این معما بر من مشکل بود و اکنون در ساحت مرگ راه حل آن را یافته ام .

گمان دارم خواب صلاح الدین جزواضغات و احلام نبوده قوت قلب داشته باشید چرا که گمان میکنم در مسیف دوستانی خواهید یافت که امور شما با استعانت آنها اصلاح شده و بمقصود برسید اما وولف اینکه گفتمی روزاموند شمشیر مرا نزد شما گذارده بود یعنی بطوریکه شایسته آن هستید انرا بکسر ببندید و شجاعانه بکار برید و کسب شرف و نام نیک از برای ما ننمائید و صلیب مرا نزد کادون گذارده بود یعنی بطوریکه در خور آنست انرا زیب پیکر نموده و در راه ازدیاد شرکت دین مسیح بکشید و از برای نجات روح خرد سعی باشید و قسم خود را فراموش نکنید هر اتفاقی بیفتد با هم دشمن نشوید و نجات یکدیگر و روزاموند با خلوص عقیده باشید تا اینکه در بیستگاه خداوند من از کرده شما منفعالی نباشم آنگاه لحظه سکوت کرده بر سر صورت آن محتضر بر افروزخته گردید منل اینکه شخصی باو دست نهاده با صدای صوتی واضح گفت ای زن محبوبه من صدای تو را میشنوم و ی پروردگار اهدم و پس از آن باینکه چشمش باز بود و لبهایش تبسم فلک سئل از پاتین افتاد و دهانش باز ماند خلاصه سراندر و دارکی بدین حالت دنیا را ودع گفت - برادر زادگان که و طرف او زانو زده و منتظر حاتم امر بودند همینکه نومرد سر خم نموده و مشغول دعا گردیدند - کادون گفت ما مرگ عقیبی را مشاهده کردیم و باید انرا

این تعلیم بگیریم که هر وقت موقع مرگمان میرسد همینطور می‌یریم و رواف بر یا خاسته گفت بلی اما اول باید انتقام این مرگرا بکشیم نگاه چشمش همیژ تحریر افتاد و بعد ای بلند به کاروبین خطاب کرد که این خط روزا بودند است ملائکه که کادوبین رفته را گرفته و چنین خواند تا در بار صلاح الدین از عقب من بیاید به این آید زنده میباشم کادوبین گفت ای روزا بود قطعا از بی تو خواهم آمد و رواف گفت : از عقب شما آمده یا فاتح می‌شویم یا جان را فدای تو میکنیم بعد از آن کاغذ را انداخته و کشیش را طلبید که از جسمیت و اظہیت نماید و آن دو برادر بطرف تالار دویدند در اینموقع نصف سکه عمارت از اینخواب مدهوشانه بیدار شدند و انهایرا که در منزل نوکرها بیهوش کرده بودند بیدار شده با چشمهائی از حدقه جسته و صورت های رنگ پریده در حالتیله دست بر سر و قلب خود گذارده بودند خود را بطرف تالار میکشایدند بقسمی مبهوت و حیرت زده بانظر میآمدند که بانها زبیشد حالی کرد که چه اتفاقی افتاده و چون مطلب را باایشان فهماندند اغلب از انها که بالنسبه قوی نیه بودند کاملا برترش آمده چند نفری بخارف (استکت) و سنت منبظر رفته و همسایها را که نزدیک هم بودند از این واقعه خبر کردند و از عموم درخواست مدد میکردند که مسلح و سوار شده در تعاقب مسلمین بروند که شاید انها را گرفتار نمایند و رواف کشیشرا از بهلوی جسم عموی خود احضار کرده و او را فرستاد که برود روی برج کلیسا عیزمهایرا که قبلا تهیه کرده بودند آتش بزنند و بخودش و کشیش فحش زیادی داد که جوا پیش از این بفکر اینکار نیفتاده بودند کنیش سنک چخماق و ظرف ذغال بوکه را برداشته و برای اجزاء

رفت ده دقیقه بعد به بالای کلیسای استییل آتش زبانه کشیده
 مکه دهاات و اطراف را خبر دار کرده بعلامت اینکه بکمک بیایند
 و عموماً سلاح پوشیده و هرچه اسب داشتند زین کرده منجمله
 مه اسیرا که ژورژ تاجر در آنجا گذارده بود هم زین کرده اند
 و تمام سکه آن عمارت را انها تیکه چندان حالشان خراب نبود و میتوانستند
 سوار شده یا بدوند در حیات جمع کردند ولی عجله آنها فایده داشت چرا که
 ماه غروب کرده بود برف هم بشدت میبارید و شب بی اندازه تاریک بود بقسمیکه
 اگر شخص دست خود را جلو صورتش نگاه میداشت سختی میداد اینها مجبور
 شدند صبر کنند ولی تمام صبر آنها محض این بود که هوا زود تر
 روشن شود گاهی آب از برای رفع صداع شب گذشته بر سر خود
 میریختند تا بالاخره هوا بنای روشن شدن را گذارد و انوقت اشخاصی
 را دیدند که بزحمت راه خود را در برف پیدا کرده و یکدیگر را صدا
 میزدند و از واقعات عمارت استییل سؤال میکردند اخبار قتل سرانندرو
 و بردن روزاموند بسرعت بین عموم منتشر گردید و همچنین تفصیل
 و چگونگی شخصی که خود را تاجر معرفی کرده و در حکام ضیافت
 شراب الوده بدوای بیهوشی ناها داده بود تمامش را برای دیگران
 نقل میسمود وقوع این حادثه الیمه باعث هیجان عمومی شده بود تقریباً
 پنجاه نفر در عمارت جمع شده بودند محض اینکه هوا روشن گردید
 سای رد زدن را گذارند و بی چون برف علامت پای دسمنان را محو
 کرده بود هیچ نمیدانستند روزاموند را کدام طرف برده اند
 کدورین گفت : یکمستانه محقق است و ان اینست که انها باید از
 راه دریا آمده باشند

و انب گفت : سی وار همین نزدیکها هم نایستی بخوشکی پیاده

شده باشند چرا که اگر راه آنها دور بود در وقت مراجعت اسب ها؛ خودشانرا همراه میبردند و نیز احتمال دارد در تاریکی راه را گم نمایند برویم به (استیت) اول (استیل استیت) را جستجو کنیم مقصود جائی است که از آن محل ذغال سنگ بجهاز حمل میکنند متعاقباً از وسط چمن عبور کرده تا بخلیج کوچکی رسیدند که فقط یکمیدان تا منزل آنها مسافت داشت اول هیچ نمیتوانستند ببینند چرا که برف سنگهای آن بندر کوچک را مستور نموده بود ولی همانوقت يك نفر فریاد زد که قفل اقامتگاه زورقی که آن دو برادر در آن ماهی می گرفتند شکسته و زورق را برده اند دیگری گفت آن زورق کوچک بود فقط جای شش نفر داشت و اینهمه جمعیت ممکن نبود در آن بتوانند بنشینند شخص دیگری گفت : احمق زورق بزرگتر هم داشته اند باز درست نظر کرده و از زیر برده نازک یخ در گل رد عبور يك زورق بزرگی را مشاهده کردند و در خشکی هم نزدیک بان محل جائی را که میخ کوبیده و زورق را بان سته بودند دیدند اکنون مطلب واضح شده بود ولی بایستی هنوز واضح تر بشود همانوقت چشم نیز بین وولف پارچه که بیکدسته از بوریاهای خشکیده سته شده بود افتاد انگاه بیکنفر از همراهان گفت که پارچه را بوی نشان دهد انمرد هم انرا با سر نیز برداشته و وولف داد

وولف باچهره برافروخته و صورت غضبناك گفت : شناختم این يك تکه از نقاب زردوزیست که من بعنوان هدیه در روز عید میلاد به روزاموند داده بودم از اینجهت انرا پاره کرده در اینجا گنجا کرده است که از اینجا عبور نکرده است و بما نشان دهد که به سنت پتر برویم سنت پتر ، چرا که زورق یا کشتی با هر چه دارند باید از اجاز

عبور کند و محتمل است که بواسطه تاریکی هنوز بدو نماند سیده باشند پس سواران
 عنان اسبها را بر گردانیده و از راه خشکی بطرف سنت یغار روانه شدند از همان
 راهی که از شهرهای (سنت لارس) و (برادول) عبور میکردند بسیار کان از طرف کنار
 رودخانه پیش رفته و جستجو مشغول شدند (کادوین باووانف) در جلو
 اندسه اسب میساختند برف بشدت میبارید و از عقب شوالیه ها و صد
 حیمنصیان زیر دست آنها و اربابان دهات که تفصیل این واقعه را در علامت
 انش استنباط کرده در راههای [استکت و سود منظر] بانها گفته و خبر
 داده بودند سرعت اسب رانده و متدرجاً بانان ملحق میشدند اما برف
 راهها را مسدود کرده بود و زمین زیر برف هم گل بود تقریباً یکساعت
 طول کشید تا اینکه از برادول عبور کرد مقبره (سنت چاد) هنوز بمسافت
 فتنه نصف میل در جلو آنها واقع بود در انوقت دفعه برف ایستاد و
 باد تندی از طرف شمال وزیدن گرفت آسمان را صاف کرده و در
 جلو انجماعت تولید مه غلیظی نموده و در ان مه سوارها همین طور
 میساختند تا اینکه برج سالخورده (سنت چات) در برابر آنها از بالای
 افق نمایان گشت در انموقع عنان کشیده ایستادند [کادوین] متوجه چیزی
 شده بود که بخارات دریا مانع از تشخیص ان بودند از شخصیکه
 پهلوئی او ایستاده بود پرسید که این چیست در همان حین که او مشغول
 سوال و جواب بود يك ناد تند تری وزیده حجاب را از میان برداشته
 قرص خورشید قرمز رنگ در حال طلوع بانها جهازی را نادکل
 های بلند در فاصله یکصد ذرع نشان داد که پارو زنان بطرف دریا
 رفت جماعتی که در جهاز بودند خنده بلندی کردند معلوم گردید که
 هیئت متعاقبین را دیده و مسخره میکنند متعاقبین در حالیکه از غضب
 دیوانه شده بودند شمیرهای خود را تکان میدادند و بخوبی اطلاع

داشتند چه کسی در آن کشتی سوار است در جلو جهاز بیرق ز
 صلاح الدین در اهتزاز بود در نور طلائی رنگ افتاب برنگ
 میدرخشید در عقب کشتی قد بلند روزاموند دیده میشد که در یگتر
 او امیر حسن که آنها با اسم تاجر ژورژ او را میشناختند حال همما
 سر و زره در بر ایستاده و در طرف دیگر مرد قوی هیکل ز
 پوشیده دیگری مثل شوالیه های انگلیسی بنظر میآمد در انحال (رو
 موند) دست خود را بسمت آنها دراز کرد ناکهان حرکتی بطرف در
 کرد که اگر امیر حسن بازوی او را نگرفته خور را در دریا میانداخت
 پس آن مرد دیگر هم که پهلوی آنها ایستاده بود آمده خود را
 اموند و دریا حایل کرد (وولف) از شدت غضب اسب خود را در در
 رانده و رفت تا جائیکه موج تا کمر او را فراگرفت چون بیشتر نتوانست
 برود شمشیر خور را بطرف آنها حرکت داده و فریاد بر آورده گفت
 نداشته باش بیم نداشته باش ما از عقب تو میائیم و این کلمات را بیا
 اواز رعد آسانی ادا کرد که با وجود وزیدن باد و هم خوردن اموا
 صدایش بکشتی رسید (روزاموند) هم گویا شنیده نماند ولی حسن در
 حالتی که یکدست برابر قلب خود فشار داده و دست دیگر را بر پیشانی
 نهاده سه مرتبه تنظیم کرده و بدبطریق مؤدبانه وداع کرد پس آن باد
 بزرگ بر از باد شده پاروهارا از آب بالا کشیدند و جهاز بسرعت نه
 از روی امواج رقص کنان بطرف مقصد میشتافت تا اینکه بالاخره
 خطر ناپدید شد فقط در نور افتاب بیرق صلاح الدین را میدیدند
 قنبحانه میروند .

چندین ماه از مقدمه ان روز زمستان که دو برادر سوار بر اسب و از بهلوی مقبره (سنت یطر) کشتی صلاح الدین را می دیدند که محبوبه و دختر عموی آنها در آن اسیر است و به طرف مشرق می رود گذشته بود جهازی هم نداشتند که از عقب ان حرکت نمایند لهذا بعد از مراجعت ان روز از ان جماعتیکه بمددشان آمده بودند تشکر کرده و چون کارهای زیادی را بایست انجام بدهند به (استی پل) خانه خود آمدند و در انجا از هر کسی اخباری کسب نمودند تا اینکه حقیقت مطلب کاملاً به ثبوت پیوست کم کم فهمیدند تمام اوضاع تاجر شراب فروش دامی بوده برای بردن (روزاموند) عتلا جهازی را که تصور میکردند جهاز تجار نیست و تعمیر لازم دارد باین بهانه او را به (کروج) آورده شب عید میلاد از اسجا حرکت نموده و تقریباً سه میل نزدیک تر بساحل لنگر انداخته و از انجا زورق بزرگی را که با خود میکشید تقریباً تا نزدیک خشکی آورده بود بعد احدی آنها را مشاهده نموده و از انجا سی نفر یا بیشتر که در ان بوده اند بدلات همان زائر مصنوعی نیکلا پیاده شده و در جنگلی که بقدر پنجاه ذرع دور از خانه سراندرو بوده پنهان شده بودند که در اسجا علامت پایهای آن سی نفر معلوم بود درانمکان منتظر نشانی رئیس خود بودند که بسمارت (استییل) حمله نموده و در حالتیکه سکنه قصر مشغول عیش سال جدید بودند انجا را آتش یزدند . این اقدام لازم نشده بود چرا تدبیر آلودن شراب ناداروی یهرشی که در خور یک نفر مشرق زمینی است کاملاً نتیجه بخشیده

بود لهذا ان جماعت دشمنی در برابر خود جز يك نفر شوالیه مسن
 داشتند و قطعاً از این پیش آمد خیلی خوشنود بودند چرا که نظری
 بقلت عده از جنك جدی خوف داشتند بجهت اینکه لابد چندین نفرشان
 بایستی در جنك قتل برسند و اگر مدد به سراندر و میرسد ممکن
 بود که تمام مسلمانها کشته شوند

بهر صورت بعد از قتل سراندر و روزاموند را بر داشته در
 زورق نشانده متدرجاً خود را بمرداب رسانده بودند و آن زورق
 کوچک ماهیگیری را که ذکر شد همراه خود داشتند مجروحین و
 مقتولین خود را در آن گذارده بودند این قسمت از مشافرت ان ها
 بسیار خطرناك بوده زیرا که هوا زیاد تاریك و برف هم می بارید
 و علاوه بر این زورق انها دو مرتبه در گل فرو رفته است مع هذا
 راهنمایی نیکلا که معابر رود خانه را بخوسی بلد بوده قبل از طلوع
 فجر جهاز بزرگ رسیده و علی الطلوع لنگر کشتی را کشیده و با
 دقت و احتیاط تمام بطرف دریا رانده بودند بقیه حکایت معلوم است
 دو روز بعد از این مقدمه جسد سراندر و دریا با تجلیل زیاد در دریا
 (استنکیت) در مقبره که برادرش مدفون بود بخاک سپردند پس از
 آنکه از عزا فراغت یافتند در حضور جماعت کثیری که اهمیت این
 واقعه انها را بانجا حاضر نموده بود وصیت نامه (سراندر و) را
 بیرون آوردند و از ان وصت نامه چنین معلوم می شد که
 (سراندر و) مبلغی پول به برادر زاده های خود بخشیده و
 يك چیزی به (کلیسان) وقف کرده و مبلغی معین نموده که به
 کشیش ها بدهند که انها در عوض برای مغفرت و اسایش روح او
 ادعیه تلاوت نمایند يك چیزی هم بنوکر های خود داده و مبلغی را

هم به فقراء تخصیص داده بود بقیه را به روزاموند دختر خود بخشیده و وصیت نموده که این املاک در دست دو برادر زاده یا هر يك از آنها که زنده است باشد و آنها را رسیدگی کرده از روزاموند مواظبت کنند تا زمانی که او شوهر اختیار کند. آن دو برادر در حضور جمعی از شهود اراضی خود و املاک روزاموند را بر رئیس دیر [استکیت] واگذار کردند که بموجب وصیت نامه عمل کرده و مسر عایدات آن را برای مخارج و اجر زحمات خود ببرد و جواهرات بیبهدی را هم که صلاح الدین فرستاده بود دونبت از آنها برداشته یکی را نزد خود نگاه داشته و دیگری را نزد کشیش به امانت گذاردند این اقدام هم لازم بود چرا که غیر از آن دو برادر و رئیس دیر کسی دیگر خسر از آن همه جواهرات نداشت و صحیح نبود علایه در این موضوع حرفی زده شود پس از مرتب ساختن امورات خود چون سفری و مقصدی که آنها در پیش داشتند بسیار خطر ناک و محتمل بود که هیچ يك از آن ها از آن سفر بر نگردند کشیش و رئیس در دعای خیر در حق آنها کرده و بطرف خانه رفتند.

يك روز صبح بسیار زود که هنوز احدی از منزل خود خارج نشده بود آن دو نفر بطرف لندن روانه شدند نوکر خود را که سوار مال به بود جلو فرستاده مال منه آن ها همان قاطری بود که نیکلای جاسوس در آنجا گذارده بود و همیشه بالای پله استیبل رسیدند سر اسبهای خود را برگردانده که نظر وداعی بر وطن نماینده در جایی که ایستاده بودند مناظر اطراف را نگاه میکردند.

زورق های بار دار از طول مرداب های استیبل حرکت کرده

و بطرف انجا میامد و زیر دست يك جنگه نمایان بود که کشت زار
ها و اشجار در آن دیده میشد اشجاری که مسلمانان برای سرقه
روزاموند در انجا پنهان شده بودند و پیدا بود کلیسای عمارت استیبل
را میدیدند یعنی وطن خود همان وطنی که از طفولیت تاسن شباب
و تا کنون در آن زندگی کرده و با روزاموند بسر برده بودند همان
روزاموند خوشگل که معشوق عزیز آنها و حال از دست رفته بود و
هر دو جستجوی او خارج میشدند گذشته گذشته بود و يك ائیه تیره
پر مشقتی را در پیش داشتند که هیچ عاقبت او را ممکن نبود بتوانند
حدس بزنند ایادیگر هرگز چشمشان بعمار استیبل خواهد افتاد ایا همین
دو نفر که اینجا ایستاده اند باید با تمام قوای صلاح الدین مقابله کرده
بالا خره یا فاتح یا مغلوب شوند در ظلمتیکه ایده آنها را فرا گرفته بود
فقط يك اختری درخشیدن مینمود و آن عبارت بود از کوکب عشق ایا
ان ستاره برای کدام يك میدرخشید ایا ممکن بود که برای هیچ يك
انها نباشد هیچ نمیتوانستند پیش بینی کنند و چگونه ممکن بود چیزی
ندانند سوای اینکه کاریکه پیش داشتند خیلی پرخطر و واقعاً زیاده از
حد هولناك بود با چند نفری که اراده خود را اظهار کرده بودند تصور
جنون درباره اقدامات آنها میکردند معهد آخرین کلام سراندرود را بخاطر
میاوردند که ناها گفته بود دل قوی دارید چرا که او را عقیده این بود که هنوز
امید اصلاح امورات هست واقعاً چنین بنظر آنها میامد که بکلی تنها نیستند گویا
روح سراندرود با آنها همه جا همراه است و آنها را در هر جا هدایت و دلالت
میکند و بیز قسمهائیکه برای او خورده بودند که با یکدیگر و با روزاموند

مشاهد یافتند یخ‌ظرا آوردند و پس از این اظهارات دست یکدیگر را فشار داده سر اسبها را بطرف جنوب برگردانیده و با قلبی شاذ و خرم بدون اعتنا بواقعات آینده راه می‌پیمودند همینقدر میل داشتند که روزاموند را زنده یا مرده بدست بیاورند و بقول خود سراندر و کاری بکنند که روح او از آنها هرمنده نباشد در يك روز کرم بر موی از ایام جولای جهاز بزرگ تجارتي مشاهده میشد که در جریان نسیم سیکی بجزیره خلیج (نت جرج) روان بود مسافرین این جهاز بزیارت بیت المقدس میرفتند و حال آنکه از جزیره قبرس تا آنجا بیش از يك صد میل نبود شش روز بواسطه عدم مساعدت باد این مسافت قلیل را پیموده تمامی از سالم رسیدن بساحل خدا را شکر میکردند چرا که سالم رسیدن جهاز بساحل و نشکستن او در آن اوقات از خوش بختی‌ها محسوب میشد (کادوین و وولف) هم جزو این مسافرین بود و خیلی ساده حرکت میکردند چرا که عمویشان به آنها اینطور سفارش کرده بود که بدون نوکر و صاحب منصبان زیر دست حرکت کنند کادوین و وولف در آن جهاز خود را باسم (بیطیر سوجان) معرفی کرده بودند که از اهالی (لینکل) هستند چون در جنک (اسکاتلند) بانسهر رفته و اطلاعات از آن داشتند علاوه همیشه خود را مردم بی اهمیت فقیری معرفی میکردند که برای امرزش معاصی و اساسش روح والدین خود بزیارت اماان مقدسه میرود و رفقائی که از (ژن) شهر ایتالیا تا آنجا همراه با آنها بودند از تقریرات آنها فقط شاه حرکت داده و اعتقادی بحرف آنها نمیکردند زیرا که از هیکل قوی و شمشیر بلند وزره زیر لباس آنها علامت منصب و درجه شوالیه آنها معین بود و اهالی کهنی آنها را باسم (سر بیطر) و [سرجان] میخواندند

و سر تقی بود که بشوالیه میدادند و برادر در مقدمه جهاز نش
بودند

کادوین ترجمه عربی انجیل را که راهبهای مصری بان ژه
ترجمه کرده بودند میخواند

(وولف] از روی نسخه دیگر گوش میداد و هر دو نفر از
عربی را در جوانی آموخته بودند جوکه (سراندرو) و (روزاموند
هر دو عربی میداستند و باها تعلیم میدادند ولی بخوبی (روزاموند
هدیك نمیتوانست که حرف نزند زیرا که در طفولیت از مادرش تعلیم
گرفته بود و از آنجا که میدانستند زبان عربی در این مسافرت بسیار
اهمیت را از برای آنها خواهد داشت باین جهت هر چه کتاب عربی
بدمستان میآمد مطالعه میکردند و نیز بکیشی که چندین سال در مشرق
توقف داشته و زبان عربی را خوب میدانست يك مبلغ جزئی میدادند
که با آنها محاوره نموده و درس عربی بایشان تعلیم دهند و همچنین
بعضی تجار شاهی و ملاحان عربی حرف میزدند نگاه (وولف]
اشاره بیک سلسله کوه ها که از شب حجاب امراهان شده بود کرده
و گفت برادر حنل کمانها را هم بگذار آخر به (امان) رسیدیم و بخیل
از ایستگاه خوشوق هستم چرا که از این کتابهای مدرس و زندگان
بلا تغییر هسته شدیم (کادوین) گفت بلی رسیدیم ، ارض مرعود
برادرش - رب داده گفتم برای ما که ارض میعاد است خدا را شکر
که وقت کار رسیده اگر چه نمیدانم که بچه محو میتوانیم داخل در
عملیات بشویم (کادوین) گفت خرده خرده مینویسیم که چه شکل باید
داخل شد عمریم ما گفته که باید شیخ الجبل را پیدا کنیم (وولف)
گفت ساکت باش زیرا همانوقت چند نفر از تجار و عده زوار که بواسطه

زهایی از خطر مسافرت دریا علامت مسرت از سیمای آنها ظاهر بود
 و از اینکه طولی نخواهد کشید که قدم بر همان خاکی میگذارند که
 حضرت مسیح قدم بر آن نهاده کمال خرسندگی را داشتند در جلو جهاز
 جمع شده بودند که زود تر از زمین را زیارت نمایند در ضمن مشغول
 تلاوت اذعیه و خواندن سرودمدامی بودند یکی از آنها که تاجر معروفی
 و سوم به (طامس) از اهالی السلیح بود فهمیدند که نزدیک آن ها ایستاده و معلوم
 میشود که بمذاکرات آنان گوش میدهد برادرها نیز مذاکرات خود را
 خاتمه داده با آنها داخل در تلاوت اذعیه شدند و همان (طامس)
 نیز که بیروت را پیش از این دیده بود جا های خوب شهر را و
 صحرا های حاصل خیز اطراف و کوه های آنجا را که پر از درخت
 سدر بود بانها نشان میداد و می گفت هرام پادشاه طبر از این کوه
 ها برای ساختن مسجد سلیمان چوب بریده است

وولف از او سؤال نمود: که آیا شما در این کوه ها و کوهستان
 ها رفته اید تاجر جواب داد بلی برای تجارت رفته ام باز با انگشت
 کوه بلندی را که در طرف شمال واقع و قلعه آن از برف مستور بود
 نشان داده گفت تا آنجا رفته ام و بندرت مردم تا آنجا میروند کادوین
 رسید: علت نرفتن آنها چیست تاجر گفت: بجهة اینکه در آنجا خاک
 شیخ الجبال شروع می شود مسیحی و مسلمان بدون اجازه مخصوص
 ممکن نیست داخل آنجا بشوند و اینطور اجازه هم کمتر کسی داده
 می شود ایتر گفته و نظر پر معنائی بانها کرد و مجدداً از او سؤال
 کردند چه اجازه لازم است جواب داد بجهة اینکه مردم جان خودشان
 را دوست میدارند و شیخ الجبل خداوند مَرَك و حبله است در عمارت
 او چیزهای عجیب دیده می شود دارای باغهای با صفا پر از زن

های زیبا و دلربا و قصد آن‌ها خرابی و فاسد کردن اخلاق مردم است و نیز شیخ الجبل چنان آدم‌کشی است که تمام سلاطین مشرق از بیم دارند هر وقت میل باعدام کسی نماید بیک اشاره فدائیان و فراراً او را مقتول می‌سازند ای جوانها من شما را دوست می‌دارم و نصیحت میکنم که ملتفت باشید در این مملکت شام عجائب از غرب مشاهده می‌شود دست از کنجکاو مسیف بردارید و از این تبحر الجبال خطرناک حذر کنید اگر میل دارید بازهم چشمتان شهر [لسکان] بیفتد ازین کار بگذرید

کادوین در جواب گفت: واهمه نداشته باشید ما اینجا نخواهیم رفت ما برای زیارت آمده ایم و کاری بمسکن شیطان و شیاطین نداریم و ولف گفت: اینجا نخواهیم رفت اگر چه آن مملکت دیدنی است پس از آن چندین زورق به استقبال آنها آمد چرا که در آن وقت بیروت در دست فرنگی‌ها بود هنگامی که پتماشای زورق‌ها و هیاهوی مردم مشغول بودند باجرطاماس نام را دیگر ندیدند چون می‌خواستند از اوضاع الجبل بیشتر استفسار نمایند ولی بواسطه اینکه از احتیاط خارج نشود در آن جستجوی او نرفتند واقعاً تفحص آن تاجر هم بی فایده بود چونکه دو ساعت قبل از پیاده شدن آن‌ها پیاده شده با یک زورق شخصی ساحل رفته بود عاقبت آن دو برادر از کشتی پیاده شده بر ساحل استادند و در میان آن جمعیت مشرق زمینی می‌داستند کجا برو - و کجا منزل پیدا کنند زیرا که نمی‌خواستند موضعی زندگانی نمایند که کسی نفهمد از اشخاص مهم هستند در وقتیکه در آن جا حیران ایستاده بودند یک زن بلند قامتی را دیدند که نقاب بر رو او ریخته و مدتی است به آن‌ها نگاه می‌کند

یکنفر حمال هم که افسار الاغی را در دست داشت نزدیک آنها آمده بدون اینکه با آنها حرفی نزد بهمراهی چند نفر حمال دیگر بنه آن ها را برداشته و بر الاغ بار کرده چون ایشان خواستند او را از این کار معاف کنند حمال با دست نظرف زن نقابدار اشاره کرد کادوین نزد آن زن مزبور رفته و بزبان فرانسه باو گفت : معذرت میخواهم خانم ایا اینسرور ان زن دیگر مجال اتمام کلام باو نداده و گفت : این شخص نه شما را به منزل من میرد و کرایه آن هم ارزان است و محل بی صدائی است شما راحت خواهید بود همان طور جائیست که شنیده ام شما می خواهید این کلمات را ان زن با زبان فرانسه خیلی خوبی ادا نمود (کادوین) و (وولف) بهم دیگر نظری نمودند که ایا باید این دعوت را قبول نمود یا نه و چون همرای کردیدند مخود میگفتند که از حزم خارج است که انسان خود را باین شکل بدست يك زن تا شناختی ندهد دیدند نه آنها را که حمال بر پشت الاغ گذاشته بود تا مسافتی دور برده است و ان نقابدار هم خنده کنان سبجو آمده گفت : میترسم که حالا دیگر خیلی دیر شده باشد و گمان میکنم که اگر میل ندارید اسبهای خود را از دست بدهید باید مهمان من باشید بفرمائید بعد از این مسافرت طولانی محتاج باستحمام و غذا هستید و استدعا میکنم که تشریف بیاورید و پس از ان از وسط جمعیت روانه شدتد و ان دو برادر مشاهده کردند که مردم ان زن را احترام کرده و راه باز میکنند زن نقابدار روانه شد تا جائیکه قاطر سیار خوبی بيك چوبی سته بود قاطر را از چوب باز کرده و بدون مدد و معاونت غیر برجسته و برزبن قرار گرفت و روانه راه شد کادوین و وولف هم عقب او روانه

شده گاهگاهی بعقب خویش میگریست که بیند آن دو برادر از عقب سر او میبندد یا نه کادو بن همین قسمیکه در افتاب گرم درونکهای بیروت راه میرفت گفت : ایبا کجا میرویم وولف خنندیده گفت : کی میتواند حدس نزد که يك زن ناشناس در ولایت غربت انسان را بکدام کور میبرد بالاخره زن داخل يك دری شد که در دیواری از خشت خام نصب شده بود و دو برادر از عقب سر او داخل خانه شدند که در کنار شهر واقع شده بود خانه محقری مشاهده نمودند که در وسط یکباغ بزرگی واقع شده است که باغ مزبور مزین بود از درختهای توت و نارنج که آن دو برادر تا آن وقت این قسم اشجار ندیده بودند و در اینجا آن زن پیاده شد و قاطر را داد بدست یکفر سیاه که منتظر آن خدمت ایستاده بود پس از آن تقابرا بر یکسو زده و برای اینکه حسن خود را بانها بنمایاند طرف انها توجه نمود واقعا زنی بود خوشکل با قدی رعنا و موزون و چشمان جا ذبی داشت سیمای غریب و قیافه او چنان مینمود که از هیچ گونه ابرات خارجی متأثر نمیشود سن او از بیست و پنجسال زیاد تر نبود و با وحوه مشرقزمینی بودن خیلی سفید پوست بود پس با گوشه چشم بانها نظر کرده گفت : خیلی خوش آمدید خانه محقر من از برای زوار و تاجر مناسب است به از برای شوالیه های معروف مثل شما

کادو بن جواب داد که ما در مملکت خود مان فقط صاحب منصبان زبردست میباشیم و حال زیارت آمده ایم استدعای کنیم قیمت خوراک و اطاق را برای ما معین مائند زن صاحبخانه بزبان عربی بحال گفت : این خارجیها راست مگویند پس آن حمال بهمان قسم که مشغول باز کردن بارها بود

گفت : این چه ربطی بشما دارد که راست میگویند یا دروغ. آنها کرایه بشما خواهند پرداخت انواع و اقسام اشخاص دیوانه در این مملکت میایند و بر خلاف آنچه در واقع هستند اظهار میدارند این دو برادر هم مثل سایرین و از اینها گذشته شما اصرار بامدن آنها کردید و الا آنها شما را نمیشناختند. آن زن گفت : دیوانه یا عرشیار مردمان صحیحی هستند و پس بزبان فرانسه گفت : آقایان باز هم تکرار کرده عرض میکنم این خانه محقر است و شایسته امثال شما شوالیه ها نیست مع هذا اگر ثوقف بفرمائید کرایه آن فلان قدر است کادوین گفت : سیار خوب صیبی ندارد و پس کلاه از سر برداشته سلام داده گفت : از آنجائیکه بدون اجازه ما را باینجا آورده اید یقین دارم که نسبت ما غر با محبت خواهید کرد زن گفت : بقدر مقدور بشما مهری خواهم نمود یعنی نقدی که پول بدهید بشما محبت میکنم و اجرت حمل را هم خودم باو میپردازم چرا که او از شما زیاد خواهد گرفت پس در آن حال بین آن زن خوشگل و حامل بقدر پنج دقیقه مذاکره حق الزحمه شروع شد حامل هم بر حسب رسم مشرق زمینی ها در باب مبلغ خیلی چانه زد تا بالاخره نای فحاشی را به آن زن گذاشت آن زن ایستاده و بدون تعبیر حالت باو نگاه میکرد اگر چه (کادوین) تمام مذاکرات آنها را می فهمید ولی قسمی وانمود میکرد که هیچ نمی فهمد و از صبر آن زن تعجب می نمود در آنوقت حامل که از شدت غضب کف بدمان آورده گفت ای مسوده جاسوس عجب نیست بعد از اینکه مرا احیر کرده که در شیطنت ناتو همراهی کنم تا وجود این از سگهای عیسوی طرفداری کرده و با مؤمنی حقیقی ضدید میمائی ای دختر انجیل دفتماً آن زن چون ماریکه از برای گزیدن خود را حاضر کند راست استاده و گفت ای مرد احم کشی

بیرحم و داخل ادم نیست انگاه نظر موحشی به جمال کرده را بر
 اثر این نگاه چنین می نمود که تمام غضب ان شخص فرو نشست و
 گفت ای مسعوده بیوه معذرت میخواهم فراموش کردم که شما خودتان
 عیسوی هستید و طبعاً از عیسوی طرفداری خواهید کرد اگر چه این
 مبلغی که گفتید پول نعل الاغ من نمیشود مع هذا التفات کنید قبول
 دارم و بگذارید خودم پیش زوار بروم آنها اجرت مرا بهتر میدهند
 ان زن پول را باو داده و بطور ارامی باو گفت برو و اگر جان
 خود را دوست میداری حرف ترن پس ان جمال با کمال خفت روانه
 شد (وولف) او را بان عمامه کثیف و لباس مندرس درموقعی
 که سوار الاغ بود يك بسته کهنه تشبیه مینمود که روی الاغ گذاشته
 باشند و نیز چنین بخاطرش آمد که این زن مهماندار دارای اقتدار است
 که زنهای مهمانخانه چی در انگلستان چنین اقتداری را ندارند و قتیکه
 جمال از خانه رفت مسعوده روبه آنها کرده و بزبان فرانسه گفت معذرت
 میخواهم این جمال های بی مروت پول زیاد میخواهند خصوصاً از
 ما عیسویها و هیکل شما او را باشتباه انداخته گمان میکرد شما شوالیه
 هستید و نه اشخاص معمولی همانطوریکه خودتان میگوئید و اتفاقاً
 لباس شوالیه ها را هم در بر کرده اید این را گفته و بر خط موی
 سفیدی که در سر (کادوین) از او ضررت شمشیری که در جنگ
 ساحل دریا خورده و تازه روئیده بود نظر کرد و گفت این زخم
 مثل زخم شوالیه هاست اگر چه راست است امکان دارد بواسطه نزاع
 هائیکه در میخانه ها اتفاق میافتد دیگران نیز اینطور زخمی بردارند
 بهر صورت تا موقعیکه پول خوراک و اطاق را شما بمن بدهید باعث
 افتخار من است که در خانه من ناسید بهترین اطاق هایم را بشم

میدهم حال باید چمدان هایتان را در اطاقان ببرید که اگر چیزی لازم دارید بیرون آورید پس غلامی را امر نمود و چمدان ها را باو سپرد که در اطاق آن دو برادر ببرد غلام سیاه فوراً اطاعت نموده آنها را از راه رو پائین برد و داخل يك اطاقی که دارای پنجره های بلند بود و دو تخت خواب در آن مشاهده می شد که بر روی زمین بی فرش گذارده بودند نمود . نگاه از آنها پرسید که آیا این اطاق خوب است .

آن دو نفر جواب دادند عیبی ندارد اما مسعوده ملتفت شد که از بابت اسبابشان اطمینان ندارند که در آن اطاق سالم مانند ادا به آنها گفت شما چه فقیر باشید چه غنی چه اشخاص مهم باشید یا غیر مهم از هر جهت در خانه مسعوده بیوه محبوس خواهید بود مهمان های عزیز من اسمتان چه چیز است جواب دادند (بطروجان) آن زن گفت بطروجان ای مهمانهای عزیزم شما که زیارت وطن پطرس و یوحنا آمده اید و همچنین زیارت وطن سابر مؤسبین منسوب ما کادوین باز تعظیمی کرده گفت : خیلی خوشبخت بوده ایم که در ساحل این مملکت در دست مسعوده بیوه اسیر شده ایم

نگاه مسعوده در حالتیکه تبسمی در سیمای جاذش پیدا شده بود جواب داده گفت : راجع به خوشبختی وقتی گفتگو نکنید که از دست او خلاص بشوید ، اقا و قماً اسم شما پطرس و جان است کادوین گفت : پطر فراموش نکند زائریکه يك خط موی سفیدی در سرش روئیده پطر است

مسعوده گفت : گمان میکنم شما دو برادر توأم هستید لازمست يك علامتی شما دو نفر از هم امتیاز داده بشود صبر کنید منم پطر

خط موی سفیدی در سرش روئیده و چشمهای مایل بسیاری دارد
چشمهای جان کبود است و اگر ممکن باشد زائر را جنگجو خواند
جان جنگجوست عننلات قوی دارد ولی بطر دانا تر بنظر میاید برای
یکزنی مشکل است که از شما دو نفر بگیرا برای شوهری اختیار کند
و باید حالا گرمه باشید خوب است بروم غذا برای شما تهیه کنم و فیکه
ان زن از اطاق بیرون رفت (وولف) خرید و گفت میزبان غریبی
داریم اما من او را دوست میدارم اگر چه بسهولت ما را بدام انداخت
و علت انرا نمیدود فهمید برادر عزیزم (کادوین) تصور میکنم این
زن شما را دوست میدارد و عیبی هم ندارد ممکن است از او استفاد
کند اما افای بطر پرتند هم نباید رفت چرا که من با عقیده جمال
همراه هستم گمان میکنم این زن خطر ناک باشد فراوش نکند جمال
او را جاسوس میخوانند و محتمل است که جاسوس هم باشد (کادوین)
خواست جواب بدهد که صدای مسموده سوه از خارج شنیده شد که
مبکت ای برادر ها [بار و جان] من فراموش کرده بودم که به شما
رسمیه تمام هسته حرفه زبید چیکه از پنجره ها صا خارج میروند
مانند این حالا فقل صدای جان شنیده شد ولی فهمیدم چه
گفت : وولف خیلی صدا را هسته کرده گفت امیدوارم شنیده اند
پس از ان جاهه دان خون را باز کرده و لباسهای ناک از ان بیرون
آوردند و بعد از این سفر طولانی با ای که از برای انها حاضر
کرده بودند استحمام نموده و حقیقه شست و شوم از برایشان لازم
بود چرا که در ان جهاز مرجعیت برای استحمام هیچ موانع بدست
نیامورد پس لباس خود را پوشید و زیر لباس نیز زره در بر
کرد غلام سیاه آمده و انها را با لاق دیگری برد اطاق مزبور اطاقی

بود بزرگ و بتوسط پنجره‌های بلند روشنائی در آن میتابید فرش آن
 قالی و اطراف آن را تشك گذارده بودند پس بانها راه کرده روی تشك
 نشسته و خورش بیرون رفت و قوراً با مسعوده مراجعت نموده و
 سینی برنجی بزرگی در دست غلام بود که ظروف اغذیه را در آن
 نهاده بودند ظروف را جلو انها گذاشته مشغول خوردن شدند تمام
 آن غذا های مشرقی برای انها ناشناخت بود مسعوده بانها معرفی
 میکرد خوراك اول از ماهی ترتیب داده شده بود بعد از ماهی گوشت
 پس از آن مرغ آوردند بعد نان شیرین و شیرینی و میوه
 آن دو نفر با وجودیکه خیلی گرسنه بودند بواسطه اینکه چندین روز
 در جهاز خوراکنان عبارت بود از گوشت خوراك نمك الوه و بیسکویت های برآز
 گرم که با آب کثیف میشستند زود سیر شده و اوزن مهمان دار خواهش کردند
 که دیگر غذا نیاورد پس از آن مسعوده تبسمی نموده و کیلاس های
 انها را از شراب شیرین لبنان پر نمود و از این خوشوقت بود که غذا
 های او را از روی میل و رغبت خورده اند گفت اقلا يك کیلاس
 شراب دیگر بنوعید آن دو برادر اطاعت کرده شراب های خود را
 مخلوط به آب کرده نوشیدند و قتیکه شراب نوشیدند آن زن از انها
 پرسید: در اینجا چه خواهند کرد و چند وقت خیال توقف در بیروت دارند
 انها جواب دادند که تا چند روزی بهیچ کار مشغول نخواهند شد
 برفع خستگی برداشته و بتماشای شهر و اطراف آن وقت میگذرانند
 و اگر بتوانند اسب های خوبی بدست آورده خریداری مینمایند -
 مسعوده سر رانگان داده پرسید: — اما صهارا که سوار می شوید بکجا
 خیال دارید بروید (وولف) با دست بطرف گوستان اشاره کرده
 گفت میریم آن طرف قیل از زیارت بیت المقدس میل داریم جبال
 و اشجار سدر لبنان را تماشا کند ، آن زن بطور طعنه گفت سدرهای

بنیان؟ اینجا رفتن برای دوپانمر بسیار خطر دارد چرا که حیوانات وحشی در اینجا زیاد است و اهالی آن محل از حیوانات سبعیت‌شان زیاد تر است مال مردم را می‌برند و آدم را هم می‌کشند و علاوه بر این رئیس اینجا حال با عیسوی‌ها نزاع دارد و هر يك از آنها را که بیابد اسیر خواهد کرد.

(کادوین) : بعد اسم رئیس اینجا چیست مسعوده در جواب گفت اسم او سنان است و آن برادرها ملتفت شدند که همینکه اسم او را بزبان برد نظری باظراف انداخت مثل اینکه از بردن نام او احتیاط می‌کنند (کادوین) گفت آه ما که کمان می‌گردیم اسم او الجبل است در این موقع آن زن بطور تعجب برانها تکریمه و گفت اینهم یکی از اسامی اوست ولی آقایان زوار شما چه اطلاعی از این جبل داشت ناک‌دارید (کادوین) گفت : ما فقط میدانیم که او در مسیف مسکن دارد و این همان جایی است که ما می‌خواهیم تماشا کنیم باز آن زن برانها تشریح کرده گفت مگر دیوانه شده اید پس از آن خود نداری کرده و دیگر سوالی نکرد به غلام سپاه اشاره کرد که ظریف را بر دارد بعد از صرف نهار آن دو نفر اظهار کردند خپلی میل دارند گردش نکنند مسعوده گفت بسیار خوب این مرد برای راهنمایی خواهد آمد بهتر اینست تنها نروید چرا که ممکن است راه را گم کنید و اینجا برای مردم غربا هر چند هم فروتن باشند امنیت حاصل نیست ایضا بطرزی ادا کرد که معلوم بود در ضمن مطالبی دارد و پس از آن گفت ایبا میل دارید حکومت اینجا را که در قلعه منزل دارد و چند نفر از شوالیه‌های انگلیسی هم در آن جا هستند و بر واردین دستورالعمل می‌دهند ملاقات کنید (کادوین) گفت

ما اشخاص ناقابل لیاقت اینطور ملاقاتها را نداریم (وواف) گفت: خانم چرا بطور عامی بما نگاه نمیکنید مسعوده گفت (سر پطر و سر جان) تعجب از این دارم که هر دو گفتن به همچو بیوه زنی مثل من چه علت دارد ایا شما در مملکت خود مرکز اسم دو برادر تو ام شنیده ایا. منهم حال فراموش کردم تصور میکنم (سر کادوین و سر وواف) نام دارید از خوانواده دارای که اسم آنها در این مملکت خیلی برده میشود هستید از شنیدن این اسامی دهان (کادوین) از فرط شگفت باز ماند وای (وولف) خنده بلندی کرد و چون دید انخلام بیرون رفته و در آن اطاق جز خود آنها کسی نیست گفت قطعاً اگر آن دو برادر میدانستند اینقدر معروف هستند خیلی خوشوقت میشدند ولی شما که خودتان میگوئید زن بیوه ای بیش نیستید چگونه اسم آنها را فرمیدید مسعوده گفت: من از يك مردی شنیدم که در جهاز با شما همراه بود و اونوقتیکه خوراک برای شما تهیه میکردم اتفاقاً اینجا آمد و حکایت غریبی را برای من نقل میکرد که در انگلستان شنیده بود واجح به جمعیتی که صلاح الدین برای دزدیدن زنی فرستاده بود و آن دو برادر کادوین و وواف با آن دسته جنگ کرده و از آنها جلوگیری نمودند خدا لعنت کند صلاح الدین را و همان شخص میگفت که آن دو برادر هنر نزرگی که در خور شوالیه است بمعرض ظهور گذارده و بهر صورت آن زن را از دست جمعیت صلاح الدین خلاص کرده بودند و بعد از آن بطور حینه آن شوالیه هارا بدام انداخته و باینوسیله دختر را دزدیدند ناچار هر کس با سلطانی مقتدر طرف شود بالاخره بدام میافتد - کادوین گفت حکایت غریبی است ایا انمرد در ضمن مطالب بشما گفت: آن دختر را بفلسطین آورده اند یانه مسعوده سر خود را حرکت داده جوابداد

راجع باینمطلب چیزی با من نگفت و از جای دیگر هم چیزی نشنیدم
 ام حال مهمانان عزیزم گوش بدهید گمان میکنید خیلی غریب است
 من این اطلاعات را داشته باشم ولی اینقدر هم غریب نیست چرا
 ما مشرق زمینها همیشه کسب خبر میکنیم پس ای جوانان ایا نصیب
 کرده اید که دو شوالیه مثل شما که اینطور کار بزرگی کرده ا
 که در تمام مشرق منتشر شده است امکان دارد از در
 و خشکی عبور کرده و شناخته نشوند تصور میکردند که مأمور
 صلاح الدین هیچ جاسوسیرا عقب نگذاشته باشند که مواظب حرکات
 شما باشند و از هر چه شما اقدام نمائید راپورت بدهند پس در این
 صورت هر چه ان جاسوس میداند منهم میدهد انم علت کجکاری من در این
 مسئله این است که من شوالیه هائیکه بهلو بهلو در ساحل دریا ایستاده و عد
 زیادی را شکست دادند دوست میداشتم شجاعت انها مرا فریفته بود
 مخصوصاً همان دختر شجاع که خود را با اسب بدریا انداخته و
 کتان از دست دشمنان نجات یافته بیشتر توجه مرا جلب میکرد که از این
 حکایت مطلع شوم ما مشرقی ها اینطور حکایات را دوست میداریم
 نیز میخواهم شما را اطلاع دهم که جان خود را بر در دروازه ها
 محکم و مشق که مستحفظ زیاد دارد در راه یک چنین کار مهتورا
 تلف نکنید هر چند از حرفهای من هنوز در شك هستید یا هیچ
 تصور میکنید که من بشما دروغ گفته ام و در ساحل دریا مخصوصاً منتظر
 بودم و قتیکه شما اها را میخورید متوقفتم در اطاق شما در اجا کاغذ
 دیدم که شما اتفاقاً انجا انداخته بودید و کتابها را خواهم که در ان اسام
 غیر از اسم پدر و جان مشاهده شد و بر غلاف شمشیر نوشته بود که هر کس
 داری را ملاقات کند مرگ را ملاقات کرده است و شنیدم انکه

که خود را باسم پطر نامیده او را (کادوین) خوانده و انکسرا که جان گفته [وولف] نامیده اند (وولف) بزبان انگلیسی گفت که ما نام اینست که مثل مکس در دام عنکبوت افتاده ایم و نمی دانیم وجود ما از برای او چه فایده خواهد داشت حال برادر چه باید کرد آیا باید با عنکبوت ساخت ۱۹

(کادوین) گفت : عنکبوت که رفیق خوبی نیست و بعد مستقیماً بصورت ان زن نگریسته گفت ای خانم مهماندار و ای کسیکه اینهمه اطلاعات داری خواهش دارم بفرمائید چرا حمال شما را باسم دختر الجبل خواند ؟ ان زن يك دفعه تکانی خورده و گفت پس شما عربی میفهمید منهن اینطور تصور می کردم علت این سؤال شما چیست و این مسئله برای شما چه فایده دارد [کادوین] گفت چندان فایده ندارد مگر اینکه ما می خواهیم بملاقات الجبل برویم این خوشبختی ما است که دختر او را ملاقات کنیم مسعوده گفت میل دارید بملاقات الجبل بروید بله وقتیکه در جهاز هم بودید باین مسئله اشاره کرده بودید و شاید علت اینکه منهن بملاقات شما آمد همین بود ولی قبل از اینکه شما بقلعه او برسید سرهایتان بریده خواهد شد (کادوین) دست در بغل کرده انگشتر را بیرون آورد و بطور بی اعتنائی بنا کرد با ان بازی کردن و کنت کمان نمیکنم اینطور باشد ان زن که لامت بسم و شکفت در چشم هایش ظاهر شده بود گفت این انگشتر را و فوراً حرف خود را قطع کرد . (کادوین) گفت این انگشتر را بيك شخصی داده اند و او بما داده و ضمناً بیگامی هم بالجبل داده است حال ای میزبان عزیز خوب است قدری ساده با هم حرف بزنیم شما اطلاعات کامل در باره ما دارید صلاح ما در این بوده که خود را جزء زوار جلوه

داده و اسم پطرس و جان بر خود نهیم مهاد هیچ از این بابت شرمندند که نداریم مخصوصاً در صورتیکه شما میگوئید سر ما پنهان نمائید و من همینطور عقیده دارم حال را زما کشف شده و من اینطور بیسنتها میکنم که از منزل شما خارج شده برویم و با اهل مملکت خودمان در قلعه منزل کنیم و یقین دارم که ما را خواهند پذیرفت و بانها بگوئید که ما دیگر میل نداشتیم در منزل آنکسیکه او را جاموس مینامند و با ما هم معلوم شد دختر الجبل است بدانیم ایا در اینصورت ما را خواهند پذیرفت ان زن به قسمی بانها نظر میکرد که بهیچوجه آثار واهمه در صورتش ظاهر نبود و بدون تغییر هیئت بسرخنان ان ها کوش میداد گفت بی شك شما اطلاع دارید که همین اوقات یکی از ما را که دارای این شغل مهم بود بجرم جانور گری سوزانیدند (وولف) که هنوز اینمطلب را نشینده بود گفت بلی اینرا شنیده ام مسعوده گفت من را هم میخواهید دچار این بلیه بکنید ای ابلهان من قدرت دارم قبل از اینکه اینطور کلمه بر زبان شما جاری شود هر دو نفر شمارا معدوم نمایم (کادوین) گفت کشتن ما هم اینقدر سهل نیست که شما تصور کرده اید ولی امیدوار که این طور چیزها مقدر نشده باشد و در صورتی که ما در خیال صدمه زدن به شما نباشیم و شما هم در صدد اذیت بما نیستید بی برده حرف بزیم لازم است که بملاقات الجبل برویم و حال که طبیعت ما را بهمرسانده در صورتیکه میتوان انرا اتفاق نهاد ایا شما ما را در اینکار مدد خواهید کرد یا کس دیگر را برای اینکار پیدا کنیم انزن گفت : عجبالتاً نمیدانم چهار روز دیگر جواب خواهم داد اگر انوقت جواب شما را قانع نکرد سر مرا فاش کنید و هر چه از دستتان برمیاید کوتاهی نکنید و در اینصورت منم در تمامی شما میکوشم اگرچه با نهایت تأسف باید در انکار اقدام کنم و وولف گفت : در صورتیکه

ما قانع شدیم شما چه قولی بمانا خواهید داد اقدامی که برای ما خطرناک باشد به هیچ وجه نمائید مسعوده گفت قسم بقول الجبل و گمان میکنم کافی باشد و وولف گفت: شاید مقصود ازان کشته شدن باشد مسعوده گفت خودتان که گفتید این امر مقدر نشده اگرچه من بجهانی که خودم میدانم رفاقت شما را اختیار کردم من هیچ جنکی بمانا ندارم راه خود را تعقیب کنید همینقدر میگویم که چون شما عربی میدانید و از اسرار من واقف شده اید اگر از اینجا بروید کشته میشوید و اگر بمانید ایمن خواهید بود اقلاً تا اینجا هستید در اینخانه تا هم خواهیم بود و من برسم الجبل در اینخصوص برای شما قسم یاد میکنم این را گفته و بطرف جلو خم شده دست بانگشتری که کادوین در دست داشت مالیده گفت: ولی فراموش نکنید که در آتیه من نمیتوانم مسئول باشم کادوین و وولف بیکدیگر نظر کردند کادوین گفت: گمان دارم که ما بتوانیم بشما اطمینان نموده و اینجا بمانیم پس اینطور بنظر میآید که مسعوده از اینحرف خوشش آمده باشد چونکه تبسمی کرده گفت: حال مهمانان عزیزم اگر مبل دارید در شهر قدم بزنید من آن غلام سیاه را احضار میکنم که با شما همراهی کند و بعد از چهار روز دیگر راجع بمسافرت شما مذاکره خواهیم کرد و در آنوقت بهتر این است که این مطلب را فراموش کنید غلام آمده و شمشیری با خود برداشت و آنها را بیرون برد و برادر با لباس زوار خارج شدند و همسکه در کوچها رسیدند و آن رضع مشرق زمین را که بکلی با اوضاع اکلاستان فرق داشت مشاهده نمودند و تمام زحمات خود را فراموش کرده و مشغول تماشا گردیدند و علاوه بر آن منتفت شدند در موقع گردش جائی رفتند که هیچ از جنس برانک نبود و مسلمانهای کریمه الحظیر باها خیره منگریستند و بر اینکه

قصدی درباره آنها داشته باشند اما حضور غلام مسعوده از برای جلوگیری آنها کافی بود حتی اعراب معمم همچون او را میدیدند دست به بهلوی یکدیگر زده و بکنار میرفتند خلاصه آنها سیاحت خود را اتمام کرده و یاز بموقع خود بمهمانخانه برگشتند و احدی را چیز دو نفر که در جهاز با آنها هم سفر بودند نشناختند و چون بانها نقل کردند که در محله مسال اگر دشرفته اند آن دو نفر خیلی تعجب کردند چرا با وجودیکه شهر در تصرف فرانکها بود خیلی اشکال داشت که بتوانند در محله مسلمانها عبور کنند وقتیکه آن دو برادر از گردش فراغت نموده وارد اطاق مسعوده شدند با صدائی اهسته بنا کردند مذاکره کردن که چه باید کرد خیلی هم یواش حرف میزدند که کمی نشنود محقق بود که آنها شناخته شده اند و بعضی از جهات مأموریت آنها معلوم شده و بی شك عنقریب خبر ورود آنها بصلاح الدین داده خواهد شد و از كملك پادشاه و رئیس برزك عیسویان در بیت المقدس مأیوس بودند و اگر میخواستند رؤسای عیسوی با آنها همراهی نمایند میبایستی اظهار خضرت با سلطان صلاح الدین نمایند و زرای اینطور کارها هم مهیا نبردند و واقعاً اگر آن دو برادر نزد رؤسای عیسوی میرفتند یا اینکه آن ها را از جستجوی يك دختری که خواهر زاده صلاح الدین بود منع میکردند یا آنها را گرفته حبس کرده با جهاز بارویا میفرستادند ممکن بود بطرف دمشق جائیکه صلاح الدین بود بروند ولی اگر سلطان صلاح الدین از قصد آنها مطلع میشد یا آنکه در راه آنها را تلف میکرد یا مدت الامر در حبس نگاه می داشت هر قدر راجع به این مطالب بیشتر مذاکره کردند ذهنشان منشوثر میشد تا اینکه بالاخره (کادوین) گفت برادر عموی ما حکم

کرده که الجبل را پیدا کنیم و اگر چه اینکار خیلی خطر ناک بنظر میاید ولی بگمان من باید اطاعت از دمو ان بکنیم شاید پیش بینی او از ما بهتر بوده در اینصورت اگر تمام راه پیر از دشمن باشد فرق نمیکند باید رفت الجبل را دید (وولف) گفت حرف صحیحی است من از تردید خسته بودم بیائید بر حسب دستور عموبمان رفتار کرده و این شیخ الجبارا ملاقات کنیم و برای این مسافرت مسعوده ما را مدد خواهد کرد اگر در اینراهمم بمیرم بسیار خوب است اقلاً سعی خود را کرده ایم .

فصل نهم

اسبهای شعله و دود

صبح روز بهد (کادوین) و (وولف) چون باطاق ناهاارخوری آمدند ملاحظه کردند تنها نیستند و چند نفر مهمان دیگر هم با آنها لقمه الصبح صرف مینمایند منجمله يك تاجر موقری از اهل دمشق بود و یکی دیگر از اهل اسکندریه مصر و یک نفر دیگر که از رؤساء عرب بنظر میآمد یک نفر دیگر هم یهودی از اهل بیت المقدس که با همان انگلیسی که موسوم بود به طرماس رفاقت داشته حقیقتاً آنها یکدسته مردمان غریب و مختلف بنظر میآمدند که مسعوده سوه زیبا نزدیک هر کدام رفته و از آنها پذیرائی میگردد ، بنهن (کادوین) آمد که اینها باید جاسوسانی باشند که در اینجا از برای اینکه اطلاعات خود را یکدیگر بدهند اجتماع نموده اند شاید هم موظف و مشول بوده که از نقطه همدستی اطلاعات خود را بزین صاحب خانه بدهند و شاید از او مواجب بگیرفتند در واقع این صحیحهای معمولی که بزبان فرانسه

رذو بدل میشد اظهاری نمیکردند صحبتهای آنها از قبیل گرمی هوا و
 کرایه مال التجاره و بلادی بود که میگفتند در آنجا مسافرت خواهند کرد
 و چنین مینمود که آن تاجر طاماس نام همان روز صبح در خیال این بود
 با مال التجاره خود از برا، بیت المقدس حرکت کند ولی میگفت که
 چون قاطب سوارش بواسطه میخی که در سمش فرو رفته لنگ شده و
 شتر هائیکه کرایه کرده هنوز از لوهستان نیامده اند از اینجهت مجبور
 است که چند روز دیگر در یوت بماند و نیز همچنین اظهار داشت
 چون عجزاً روز مسافرت او غیر معلوم است آن دو برادر اگر به
 گردش مبروند او هم با کمال میل حاضر است که با آنها همراهی
 کند. آن دو برادر دیدند از احتیاط و حزم دوراست که خواهش او را
 نپذیرند اگرچه یقین داشتند که اسامی آنها و عدت مسافرتشان بواسطه
 همین شخص فاش شده است با از فرط فضولی عمداً مسعوده گفته
 است هر هر صورت این شخص طاماس نام را برای خود مفید
 ندانسته چون معلوم بود که از تمام وقایع و حوادث شامات مطلع
 است لذا تفصیل اینکه چگونه سلطان بیت المقدس بعد از مرگ (بالاربی)
 خود را به سلطنت آنجا رسانید و مناقشائیکه در زمان حیات او بین این
 دو نفر رخ داده بود و خیلی چیزهای دیگر است و دروغ برای آنها
 از اخبار جمع آوری قشون صلاح الدین برای جنگ با عسویان را
 کاملاً تکرار کادوین و وولف چند ساعت در مصاحبت این شخص و
 سایر مهمانها سر برده و از مذاکرات آنها استفاده میکردند و هیچیک
 از مهمانان از حضور آن دو برادر در مهمانخانه اظهار تنفر نگرده و
 تا صبح روز سوم توقفشان در آن خانه هیچ حرف محرمانه با مسعوده
 نداشتند مشارالیها وارد اطای آنها شده اظهار داشت که یک نفر را

گفته دواسب بیاورد آنها به پیتند و اکنون اسب ها حاضر هستند اندو
 بهمراهی او آنها رفته عربی را دیدند که لباسی از شتر در بر
 نیزه بلندی در دست داشت جلو در مغاره که اسمش را طریله گذارده
 بودند ایستاده بود در مشرق زمین که حرارت هوا زیاد است اینطور
 حفره ها و زیر زمینها برای حیوانات معمول است و چون به طرف آن عرب
 رفتند مسعوده زبان فرانسه گفت : اکر اسبها را پسندیدند بکنند
 قیمت آنها برای شما طی کنم و چنین وانمود کنید که زبان عربی
 هیچ نمیفهمید آن عرب هیچ اعتنائی بان دو برادر نکرد فقط به مسعوده
 سلام کرده و عربی گفت این دواسب قیمتی را که گفته بودید بیاورم
 برای فرنگها میخواستید؟ مسعوده گفت : عمو (ابن الرمل) این چه
 ربطی بشما دارد حالا این اسبها را بکش بیرون ببینم اسبهاییکه میخواستم
 هستند یانه انمرد عرب برگشته رفت دم زیر زمین واسبیرا با اسم شعله
 صد زرد صدای سم اسب شنیده شد و طولی نکشید اسبیرا مشاهده نمودند
 که در زیبایی هیچ نقصانی ندارد اسبی بود قزل پایال و دم بلند و در پشانش
 خان سیاهی پیدا بود کله کوچک و چشمهای درشت و زخارین کشاده
 لبهای درشت و زاوهای پهن قدمهای باریک و سمهای گودی داشت
 همینکه از مغاره بیرون آمد شبیه زهره در پهلوی صاحبش مثل مجسمه
 ایستاد آنکاه مجدداً اسبیرا با اسم دود ندا کرده آن اسبهم بیرون
 آمده و در پهلوی اسب اول ایستاد و از حیث ریخت و ترکیب
 مثل اسب اولی بود و نقطه سفیدی در پیشانی و چشمهایی
 درخشنده تر داشت آنکاه مسعوده گفت اینها اسبهایی هستند که وعده
 داده بودم من آنها از هفت متجاوز نیست و کسی بر آنها سوار نشده
 است مادر آنها بدترین مادران هاء شام محسوب میشوند و شجره

نامه آنها از یکصد سال باینطرف شروع میشود (وولف) گفت واقعا بی مثل هستند قیمت اینها چیست مسعوده مطلب را بزبان عربی ترجمه کرده پس انمرد عرب گفت ایا دیوانه شده صحبت از قیمت میکنی از حد تعیین قیمت گذشته است مسعوده گفت آقایان این شخص عرب اندورا یکصد سکه طلا میفروشد ایا این مبلغ برای شما ممکن است چون مبلغ زیاد بود از دو برابر هم نگاه کردند مسعوده گفت اینطوراسبها کرارا جان مردمرا از خطر در بردند و من نمی توانم از او - خواهش کنم که قیمت آنها را کمتر کند خودش هم خیر ندارد که آنها را ممکن است در بیت المقدس در برابر این قیمت بفروش برساند اگر میل دارید من پول بشما قرض میدهم شما لابد جواهرات قیمتی دارید که بگرو بگذارید مثلا آن انگشتری که بگردن او یخته اید

(وولف) که حاضر بود تمام دارائی خود را بیهای این اسب ها بدهد گفت پول هم داریم مسعوده بعرب گفت بسیار خوب خواهند خرید عرب پرسید بسیار خوب می خرند ایا سوار هم می توانند شوند این اسبها برای زوار نیست تا خوب سواری بلد نباشند نباید سوار شوند (کادوین) گفت منتم تصدیق میکنم اول باید تجربه کرد پس عرب اسبها را همان جا بکه بودند گذارده بادو نفر در طویله رفت و دو دهنه آدودست زین و برك بیرون آوردند زینی که تا بحال آن ها ندیده بودند که عبارت بود از يك نوع تشك ضخمی که تا نزدیک کفل اسب میرسد و تنگهای چرمی محکمی که روی آن ها نمد گرفته بودند و رکاب هایی داشت شبیه به نصف حلقه چون اسب ها را زین کردند و رکاب ها را باندازه که میخواستند بلند نمایند عرب بانها اشاره کرد سوار شوند همینکه اراده سواری نمودند شخص عرب يك چیزی باسبها گفت

که آن دو اسب که تا بحال نهایت آرام بودند يك دفعه ديوانه شدند و بر روی دو پا راست نشستند و هر کس که نزدیکشان میرفت میخواستند او را گاز بگیرند و یا با دست او را بزنند (کادوین حیرت زده ایستاده بود ولی (وولف) از این حيله متغیر شده رفت عقب سر اسب ها و منتظر فرصت شده دست بر پهلوئ اسبیکه موسوم بدود بود گذارده یکدفعه بالا جسته و بر آن اسب سوار شد مسعوده تبسمی نموده حتی آن مرد عرب هم اهسته گفت مرحبا و همین که اسب دید ادم بر او سوار شده با کمال آرامی ایستاد عرب يك چیزی بان اسبیکه موسوم به شعله بود گفت از هم آرام شده [کادوین] نیز سوار شد و پرسید کجا باید برویم مسعوده گفت ما رهنمای شما میشویم و خودش با آن شخص عرب همراه آنها شده رفتند تا اینکه بکلی از شهر خارج شده و رسید بجاده ایکه دریا طرف راست آن ها واقع شد و در طرف چپ زمین مسطحی بود که بعضی قطعات آن زراعت شده و منتهی میشد بسنگلاخ و تپه های بلند در آن جاده دو برادر اسبها را پیورتمه برده و چند دفعه از این سر تا آن سر میدان آمد و رفت کرده تا اینکه بزین های تازه معناه شدند چون از طفولیت در باطلاقهای (اسکس) بر اسب لخت و برهنه سوار میشدند در ایتموقع هم باین زین ها زود عادت کردند و ملنفت شدند چقدر فشار دهنه لازم است که اسبها را جاو گرفته یا بگردانند و قتیکه نزد آن دو نفر مراجعت نمودند مسعوده گفت : اگر ترسی ندارید فروشنده میخواهد سرعت و قوت اسبها را بشما نشان بدهد [وولف] متغیر شده گفت : از چیزی که این عرب نمی ترسد ما هم نمیترسیم عرب که اینرا شنید زهر خندی زده و اهسته یکچیزی مسعوده گفت : انگاه دست بر اسب شعله نهاده جستن کرده

عقب سر (وولف) سوار شده و اسب صنداً بهیچوجه تکان نخورد
 انگاه مسعوده پرسید بطربگو بینم ایا درسواری میخواستی همراه باشی
 و این کلمه را که ادا کرد در چشمهایش علامت غریبی ظاهر شد
 که تا بحال اینطور آثار تو حشیرا ان دو برادر در چشم وی ندیده
 بودند (کادوین) جواب داد البته اما ان وفیق کجاست مسعوده جوابی
 نداده و همانطور که عرب عقب سر (وولف) سوار شده بود او به
 يك جستن عقب سر (کادوین) سوار شد و کمر او را گرفت (وولف)
 گفت برادر عزیزم واقعاً حالت زوار را پیدا کرده ایم پس از ان
 [وولف] خنده بلندی کرده و حتی ان عرب موقر هم تبسمی نمود
 کادوین امسته ضرب المثلی که راجع بزنها بود بانکلیسی ادا کرده انگاه
 بلند اظهار داشت واقعاً نهایت شرف است برای من معهد دوست عزیزم
 مسعوده اگر باینواسطه صدمه بشما برسد مرا ملاقات نکند مسعوده
 گفت هیچ صدمه بمن نخواهد رسید دوستم بطر مدنی در این مهمان
 خانه توقف کرده و خسته شده ام در صورتیکه تولدم در بیابانها
 شده حال میگذارم در صحرا تاخت و تازی بکنم درحالتیکه اسب خوبی
 زیر پایم باشد و شوالیه شجاعی جلو رویم ای برادرها شما همیشه رجز شجاعت
 میخوانید حالادهنه اسبها را رها کنید و هر چه پیش می آید و هر جا میروند
 از آنها رو نگردانید و خود را بدست قضا و قدر بدهیم و به (ان الرمل)
 هم خطاب کرد که ما میفهمیم این اسبهایرا که شما اینقدر تعریف
 میکردید قابل اینهمه توصیف هستند یا نه بسیار خوب حال منان
 اسبها را رها کنید و بگذارید تا هر جا بسرعتیکه میتواند بروند انگاه
 جواب داد که دیگر هر چه پیش بیاید به من ربطی ندارد بگردن
 خودتان و اما شکر کنید که بن افریکها میتوانند بر اسب سوار

بشوند پس بارقه در چشمهای تیره او ظاهر گردیده و تنك اسبرا گرفته و فرمائی باسبها داده و اسبها یکمرتبه حرکت نمودند بطرف کوهی که يك ميل تا انجا مسافت داشت بتاخت اول رسیدند به اراضی زراعت شده که محصولات انرا تازه هرو کرده بودند چند جوب کوچکی که در راهشان آمد باسانی از انها پریدند بطوریکه ان دو برادر تصور میکردند که بر مرغ سبک باری سوارند بعد از ان يك زمین شن جلو انها آمد بطول يك ميل یازیادهتر در اینجا اسبها بر سرعت افزوده و پس از ان بنا کردند از تپه بالا رفتن و در میان سنگها مثل خرگوش راه خود را باز میکردند و اتصالا بر سر بالائی تپه می افزودند بقسمی که بعضی جاها کادوین مجبور بود که یال اسبرا سخت گرفته و مسعوده کمتر او را بگیرد که از عقب نیافتد و ان دو اسب قوی با اینکه بار سنگین داشتند بهیچوجه انار خستگی در انها ظاهر نبود و در يك نقطه از کوه برودخانه رسیدند کادوین دید که این رودخانه که از قلل جبال جاری است کمتر از پنجاه ذرع بطرف دست راست انها از روی يك یرت کاه کوچکی میریزد بقدر ۱۸ با مرض داشت و یقین داشتند که اگر قدری یائین تر در رودخانه آمده بودند همگی تلف میشدند انطرف رودخانه بقدر پنجاه ذرع زمین مسطح میشد و بعد از ان مجددا سر بالائی بود و از انهم بالا رفته به جائی رسیدند که بوته زیاد روئیده بود و بالاخره باقله کوه رسیدند جاییکه که از ان حرکت کرده بودند اندازه دو ميل یا بیشتر در زیر پای انها واقع شده است

(وولف) گفت : این اسبها مثل شکار کوه بالا میروند اما خیلی دشوار است که از جاییکه آمده ایم بائین برویم بر سر کوهی

که رسیده بودند. زمینی بود مسطح و بی سازه. رانجا اسبها را واداشته
 نفسی تازه کردند و باز بر سرعت سیر خود افزودند. دفعتاً اسبها
 دره عمیقی رسیده و ایستادند و در ته این دره رودخانه کف کنان
 جاری بود. نا یک لحظه آنها مکت نموده و در آن مرد عرب اشاره
 نموده و بمحض اشاره اسبها برگشته و بطرف چپ حرکت نمودند
 و بتاخت رفتند. نا کنار دره رسیدند سوارها همه و میگردند در اینجا
 خواهند افتاد ولی مسعوده عرب را صدا زده و آن را از حای خطر
 ناک آگاه نمود.

(وولف) بزبان انگلیسی به کادوین گفت برادر منس هرجا
 آنها بروند ما هم مبرویم (کادوین) که بطرف عقب بر روی سینه
 مسعوده تکیه کرده بود گفت دعا کنید که تنگنا یاره نشود در اینموقع
 شروع کردند پائین آمدن اول امسته بعد تندتر تا اینکه بالاخره چون
 گرد نادی از دامنه کوه سرازیر شدند از تازاد در هوس اسبها در
 تعجب بودند که چگونه راه خود را در وسط آنها پیدا میکند
 وولف گفت: هیچ آسی از تازاد اسبهای کلیسی ممکن نیست
 تواند قسمی در اینجا در دارد معجزه ان اسبها هیچ نیفتاده حتی
 دستشان هم نازیده و سرعت من سرقتن و از سنگهای بزرگ می -
 برسد تا رسیدند نقطه زمین هموار که بالای رودخانه واقع بود
 کادوین از مشاهده این مکان خطر ناک بهم برآمده و حق هم
 ناست زیرا اسبها خیلی سگین نار بوده باز باین طور جست و خیز
 بکردند. چنانچه سربازان زرد نا یک قدم غلط بر میداشتمد و یا
 نشان پییزی گیر میکرد و یا اگر میتوانستند از رودخانه بر تاد
 مالم سوار گشته و در راه میزدند وای از عرب عجب سر (وولف)

نشسته و فریاد های بلند می کشید و مسعوده محکم کمر (کادوین)
 را گرفته و در گوشش می خندید اسبها صدای عرب را شنیده و چنان
 می نمود که آنچه در جلو شان است می بینند و گردن های بلند خود
 را دراز کرده و بر روی زمین صاف می دویدند در اینموقع بجای
 خطر ناکی رسیدند و (کادوین) مثل آدمی که در خواب باشد دید
 لب رود خانه به پرتگاهی رسیده اند که آب رود خانه بقدر بیست
 ذرع پائین تر از آنجائیکه ایستاده بودند جاری بود در انوقت کادوین
 ملتفت شد که اسب شعله خود را جمع نموده و در يك لحظه چون
 مرغی خود را بهوا گرفت و از رود خانه جستن نمود کادوین در
 ان وقت در خواب میدید یا حقیقت داشت یا خیال بود لب زنی را
 احساس نموده که بصورتش رسید ولی از این مسئله مطمئن نبود
 در اینموقع که واقعاً مرکب را معاینه و اشکار میدید ممکن نبود تشخیص
 دهد شاید باد بصورتش وزیده یا گیسوان اشفته مسعوده به صورتش
 خورده است و فی الحقیقه در ان لحظه بفکر لب سوزان زن عاشقی
 نیفتاده بود و تمام فکرش متوجه ان دره عمیق بود . خلاصه اناسبها
 از روی دره جستن کرده و رود خانه پر از کف از انظار نا پدید
 شد و سوارها سالمأ به انطرف رسیدند اما هنوز سالم نبودند چون
 اگر آسیبی سلغزید جان دو نفر را کبش تلف میشد هنوز بایستی خینی
 نقل کنند تا از خطر بگذرد دستهای ان زن محکم (کادوین) را
 گرفته و صورتش بر صورت وی نهاده بود بعد از مدتی راه که طی
 کردند از خطر گذشته و از تپه سرازیر شدند . و اسب قزل می
 خواست از اسب شبرنگ جلو بیفتد و ولف سوار بر ان اسب و مثل
 این بود که چشمهایش میخواهد از حدقه بیرون بیاید و فریاد میزد

(ادارکی ادارکی) و عقب سر او هم مرد عرب با صورت سیاه در حالتیکه عمامه از سرش افتاده و جبه اش چون پرچم بیرق از اثر باد باهتزاز آمده بود او هم فریاد می کشید اسب ها اتصالاً بر سرعت سهر می افزودند حقیقتاً این دو اسب مانند دو پرنده بودند که ابتدا احساس خستگی نکرده و سوارها از هنر آنها متعجب و مبهور بودند بالاخره بزمین هموار و صافی رسیده از انهم آمدند به اراضی مزروع رسیدند و از انجا هم گذشتند در این کام ان دو اسب شعله و دود پهلو به پهلو ایستاده و نفس میزدند و افتاب مغرب بر بدن های پر عرق انها میتابید مسعوده دست از کمر (کادوین) برداشت و چنان کادوین را سخت در بغل گرفته بود که وقتیکه پیاده شد علامت دانه های زره که در ساعد های لطیف او فرو رفته بود دیده میشد سپس يك تبسم از ان قسم تبسمانی که مخصوص خودش بود نموده نفس زنان گفت زائرین بطروجان شما خوب سوار می شوید اسب ها هم خوب اسبهای هستند این سواری نیز خوب سواری بود اگر کشته هم میشدیم می ارزید عمو جانم [ابن الرمل] عقیده شما در این سواری چه بوده

عرب جوانداد من دیگر پیر شده ام و ایستور سواری از برایم مناسب نیست و علاوه شرطی هم نبوده که ببریم مسعوده نکاهی کادوین کرده گفت گمان ندارم چیزی نبرده باشیم - شما اسب خود را بزوار فروختید و انها خوب از عهده سواری بر آمدند و منهم که مدتی بود از طباخی مهمانخانه خسته شده بودم این سواری را لازم داشتم و باز هم باید بروم و بهمان کار مشغول شوم و ولف خانه خود را تکان داد و بطور اهسته گفت من شبیده

بودم که مشرق زمین از شیاطین پر است و حال می بینم صحیح بوده ولی کادوین چیزی گفت پس آنها اسبها را به همسانخانه که منزل داشتند برده و بدستور لعل عرب برای اینکه با آنها آشنا شوند، هر دو برادر آنها را تیمار کرده و در واقع اسبها هم بعد از آن مستحق تیمار بودند و بعد جو و کاه مخلوط کرده به آنها خوراندند و آنها را که تمام روز در آفتاب گداخته بودند که گرم شود قدری ارد و شراب سفید جزو آن آب کرده و به اسبها داد و فردا صبح علی الطلوع آن دو برادر رفتند که ببینند بعد از آن مسافرت و تاخیر و تاز اسبها بچه حال اند همینکه داخل طویله شدند صدای مردی را شنیدند که گریه میکرد آنها خود را در سایه کشیده و در نور ضعیف آفتاب صبح دیدند که مرد عرب پشت به طرف آنها و رو به اسبها ایستاده در حالتی که یکدستش بگردن شعله و دست دیگرش برگردن دود است گاهی این و گاهی آنرا میبوسد و بزبان عربی با آنها حرف زده و آنها را اطفال خود خطاب کرده میگفت که راضی بود بعوض آنها اولاد خود را بفرانکها بفروشد انگاه مرد عرب چنین اظهار کرد ای مسعوده نمیدانم بچه چیست . . . ولی باید اطاعت کنم . اما افسوس ندارد چون مردمان شجاعی هستند ولایق اینطور اسبها و بیاشند تا اندازه امیدوار بودم که شما و سه فرما و خواهر زادهام مسعوده از کوه پر شده و میریم همان مسعوده که سیمای مرموز دارد و چشم هایش انسانرا به بیم میاندازد . خلاصه من تصور میکردم که هلاک میشویم از راه خداوندی قرار نگرفته بود پس ای شعله و دود خدا حافظ ای اطفال یابان خدا حافظ ای حیواناتی که از زیر سرع سیرتان زیادتیر است . . . شکر در جای بر شما سوار نخواهم شد . خوب افلا هنوز

اسب از نژاد بی نظیر شما دارم پس کادوین بازوی وولف را فشاری داده و از طویله خارج شدند چرا که بنظرشان حرکت صحیحی نبود که بگذارند عرب ملتفت شود که آنها حالت پریشان وی را دیده اند و یا فهمیده اند و چون باز باطاق خود رسیدند کادوین از وولف چنین سؤال کرد چرا اینمرد اسبهای باین خوبی را بما فروخت آیا چه جهت داشت وولف گفت : بجهت مسعوده دختر برادرش که باو حکم کرد بفروشد کادوین گفت : او چرا اینطور حکمی را کرد

وولف گفت : عرب مسعوده را زن صاحب سیمای مرموز و باچشمهای ترساننده یاد کرد اینطور نیست شاید جهتی دارد که مربوط بگامیل خود اوست و یا ربط باسرار او دارد و یا شاید مربوط بگامست و ما حال بازیچه دست انزن هستیم به اول بازی را ملتفت میشویم و به آخر انرا اما ای برادر عزیز کادوین تو از من عاقل تر هستی چرا این معمارا از من سؤال میکنی من که بخودی خود مایل نیستم دماغم را بواسطه این خیالات خسته کنم آنچه میدانم اینست که این بازی سنجاعانه است و من هم مایل دارم داخل دران باشم بعلاوه همین بازی انشاءالله ما را به روزاموند خواهد رسانید

کادوین گفت خدا کند ما را بجای بدتر نکشد و انرا گفته و امی کشید چرا که در اینوقت آنچه را که در وقت جستن اسب از روی دره جایی که رودخانه پر از کف در زیر پای آنها عبور میکرد بیاد آورد ولی از تذکران و حکایت رسیدن لب زنی بصورتش اظهاری به وولف نکرد چون افتاب کاملا بالا آمد ان دو برادر مهبای بیرون رفتن شدند و بول هم برای برداختن قیمت اسبها بر داشتند وقتی که بیرون آمدند دیدند مسعوده پشت در وارد شده و میخواسته است در

زند و نگاه چنین سؤال کرد رفقای عزیزم پطر و جان باین زودی
میخواهید بروید این را گفته و از آن تبسم های مخصوص که اسرار را
در لب استوار میدادند از لبانش ظاهر شد

کادوین باخود تصور کرد که این تبسم بتبسمی که در سیمای
ابوالهول سنگی که بشکل زن حجاره نموده و در بازار بی روح
گذارده اند شبیه است

وولف جواب داده گفت میرویم اسب ها را به بینیم و
قیمت آنها را هم به عموی شما پردازیم مسعوده گفت واقعاً برای
مسئله اولی که یکساعت قبل از این گمان میکنم شما را دیدم میرفتید
و اما راجع بمسئله ثانی هم که لازم نیست بروید چرا که ابن الرمل رفته
است (وولف) گفت رفته واسبها را هم برده است مسعوده گفت : نه اسبها
را گذاشته است (کادوین) سؤال کرده گفت خانم شما یول اسبها را
پرداختید معلوم بود که مسعوده از این کلام خانم خیلی خوشش آمد
است زیرا صدایش که همیشه یگفندری خشونت داشت حال ملایم گردید
و اولین دفعه بود که به [کادوین] لقب اصلی او را داده گفت [سر
کادوین دارکی] چرا من خانم خطاب میکنید من یگزن مهمانخانه
چی بیش نیستم شاید قبل از اینکه مهمانخانه چی بشوم خانم بوده ام
ولی حال مسعوده بیوه بیش نیستم مثل اینکه شما هم پطر زوار هستید
بعهدا برای اینکه حدس خطائی زده و مرا خانم پنداشته اند از شما
تشکر میکنم اینرا گفته و قدمی بعقب نهاد و چنان تعظیمی بطور جلالت
و وقار کرد که هرکس انرا میدید میفهمید که مسعوده در مهمانخانه
ترتیب نشده است و از خوابواده نحیبی است [کادوین] هم کلاه از
سر بر داشته و تعظیمی کرد نگاه های آن دو یگدیگر را تقاطع نموده

[کادوین] از چشمهای مسعوره چنان فهمید که هیچ نباید خوف خیانت از او داشته باشد واقعاً از آن لحظه به بعد در هر موقع و هر مخاطره که پیش میامد (کادوین) نهایت اطمینان را از مسعوره داشت و ایضاً یکنوع سری می پنداشت و شاید که از این گونه اسرارهم در زندگانی مسعوره بسیار بود (وولف) که همه اینها را ملتفت میشد و حدسیاتش زیاد تر از اینها بود خیلی میترسید و متعجیر بود که اگر (روزاموند) از این قضیه واقف شود یعنی اگر آن نظر کردتهای مضطربانه آن زن مهمانخانه چی را میدید همان زنیرا که جاسوس میخواندند و بعضی دختر شیطانش مینامیدند و برخی دختر العجیل یاد میکردند چه تصور خواهد کرد و طرز نظاره مسعوره چون برقی بود که در شب تاریک جستن نماید و تا لحظه يك منظریرا که انسان تصور آن طور جادوئیرا نمیکرد روشن و مرئی گرداند و مجدداً آنرا در ظلمت شب مستور دارد خلاصه در این موقع مسعوره پس از قدری سکوت چنین گفت من قیمت اسبها را بان مرد عرب نیرداختم و او هم پول بر نمیداشت و از این گذشته او هم نخواست در پس گرفتن اسبها بدقولی بکند خصوصاً شوالیه هائی که اینقدر خوب سوار میشوند و مهم از طرف شما دو فرد در ای موضوع قراری ناو دادم و امیدوارم که قول منرا نزد این شخص که یکی از رؤسای عرب و اقوام من است ضایع نکنید و قرار داد این است که چنانچه شما و اسبها زنده بمانید و وقتی برسند که آنها را لازم نداشته باشید باید در نزدیکترین بازار شهر محل اقامت خود منادی بفرستید که ندا کند که فلان اسب و فلان اسب بان کسیکه آنها را معاریت داده رد کرده میشود و بعد از آن ندا تا شش روز صبر کنید اگر صاحب اسبها آمد که ناو رد خواهید کرد و الا حق او ساقط است و بدون جار

زود و به تحریکه گفته شد حق ندارید بکسی بدهید و یا اینکه بفروشید
 آیا با این قرار داد راضی هستید یا نه ؟ مرد در جواب گفتند بلی
 اما وولف علاوه کرده گفت میخواستیم بدانیم که این مرد عرب ابن الرمل
 همان قوم شما اسبها را باین طریق بما میدهد پس مسعود باهنگی
 که مثل بهم خوردن دو قطعه فلز بگوش میرسید گفت : مهمانهای
 عزیزم لقمه الصبح شما حاضر است اینرا گفته انها را برد در اطاق
 غذا خوری که امروز هم مثل روز اول ورود انها خلوت بود ان
 روز را بیشتر با اسبهای خود سر بردند و طرف عصر بدون همراهی
 مسعود قدری سوار شدند ولی بطور ترس که شاید ان حیوانهای
 باهوش سرکشی نموده و انها را برداشته ببرند در همان بیابانی که
 از آنجا آمده بودند اگرچه ان دو اسب گاهگاهی باطراف نظر کرده
 مثل اینکه عرب صاحب خود را بچویند و شبیه میکشیدند اما کلیناً
 خیلی عجیب و آرام بودند پس ازان دو برادر مراجعت نموده بتیمار و
 نوازش اسبها پرداختند و اسبها هم انها را بوئینده و گاهی گوشهای خود
 را بلند کرده مثل اینکه گویا شنیده باشند این دو نفر صاحبان جدید
 هستند و میخواستند که باها آشنا بشوند روز بعد که روز بگشتم بود
 ان دو برادر با غلام مسعود بکلیسا رفتند کلیساییکه بکوفتی مسجد
 بوده و غلام هم از اینجهه همراه انها بود که مسعود هیچ نمیگنارد
 انها تنها در کوچهای شهر بروند خلاصه ان دو نفر لباس زوار روی
 زره پوشیده بیرون رفتند و وولف از مسعود پرسیده و گفت شما هم که
 عیسوی هستید آیا بکلیسا همراه ما تمیایب مسعوده گفت : خیر امروز
 حالم از برای اعتراف بمعاصی مقتضی نیست امروز در خانه نماز بجا
 میآورم پس ان دو برادر تنها رفته و در اخر کلیسا جائیکه بستربن طبقات

مردم می نشستند نشسته دیدند شوآلیه‌های هر ملت و کشی‌ها چکوته برای اشغال سدر سجاس خود را بزیر گنبد کلیسیا کشانیده و از مواعظ اسقف انشهر کاملاً استقاده می‌کردند و بالاخره اسقف مزبور راجع بجنگی که با صلاح الدین قریب الموفق بود نطقی کرده و صلاح الدین را لعنت می‌کرد علاوه بر این از تمامی حضار خواهش و نصیحت کرد که نفاق و ابلهات را از میان برداشته و از برای ان جنك و حشمتناك حاضر یاب که مبادا بالاخره صلیب خداوند آنها پامال مسلمین گشته و سر یازان او مقتول شوند یا نسبت بکلیسایش احترامی بشود پیروان مذهبش یا مقتول و یا فراری گردند خلاصه کشیش مردم را از پیش آمد جنك خبردار میکرد و حضار سخن او را با وقت سکوت کامل اصغا می‌کردند - چون در برابر بطرف مهمانخانه مراجعت نمودند و ولف گفت: چهارروز تمامست که ما در اینجا هستیم حالاً بیائید از زن مهماندار سؤال کنیم و بینیم هیچ خبری برای ما دارد یا خیر کادوین چه بپاده گفت بلی ازو خواهیم پرسید اتفاقاً لازم بجستجوی مسعوده نیره زیرا وقتیکه بمنزل رسیدند و پانصد مسعوده در وسط اطراف ایستاده و چنین مینماید که غرق فکر است نگاه مسعوده سر بلند کرده گفت من آمده‌ام که با شما حرف بزنم آیا هنوز بر عزم خود راجع بسلاقات شیخ العجیل باقی هستید آنها در جواب گفتند بلی با کمال میل مسعوده گفت بسیار خوب من اجازه رفتن از برای شما تحصیل کرده‌ام ولی از آنجائیکه بواسطه خطرناکی موقع صلاح شما را در رفتن میدانم بیائید چیزی را از هم پوشیده نداشته باشیم من مقصود شما را میدانم قبل از آنکه پای بر ساحل این مملکت بگذارید قصد شمارا میدانستیم و بهمین جهت است که شمارا باین خانه آورده‌ام شما از سنان‌مد

میخواهید که يك خانم بزری که از خانواده صلاح‌الدین و نیز قوم شما است و هر دو نفر شما اراده دارید که او را تزویج نمائید از دست صلاح‌الدین خلاص کنید و ملاحظه میکنید که حتی راجع به اراده ازدواج شما هم من اطلاع حاصل کرده‌ام این مملکت بر است از جاسوس و ان‌ها نارویا مسافرت کرده بر میگرددند اطلاعات خود را می‌فروشند مخصوصاً آدمیرا که میخواهم اسم ببرم چون میدانم دیگر یکدیگر را ملاقات نخواهید کرد لهذا میگویم مثلاً قضیه برای همان تاجر طاماس نام نقل کرده بود و او این حکایت نمود انگاه (وولف) بدون تمهید مقدمه گفت پس ایا شما هم همانطوری که جمال گفت جاسوس هستید ؟ مسعوده بطور بروی گفت شاید من هم برای انجام مقصدی مثل شما قسم یاد کرده باشم و حال ارباب من کیست و چرا داخل این یکرشته عملیات شده‌ام دانستن آن از برای شما فایده ندارد ولی من شما را دوست می‌دارم با هم بان و نمک خورده‌ایم ما هم سواری کرده ایم چه سواری خطرناکی و نظر بهمان دوستی است که شما را انگاه میسازم شاید بان اندازه هم حق گفتن نداشته باشم ولی هر حال می‌گویم که العجل هیچ کاری را بلاعوض نمیکند و شاید شما ها در راه این کاری که میخواهید از پیش ببرید باید جان نازی کسند [کاوین] گفت شما سفارش میکنید که پیرامون صلاح‌الدین هم نگریم در صورتی که جرئت نزدیک شدن به هیچیکرا نداشته باشیم پس دیگر چه کاری بر ایمان باقی میماند مسعوده غایب‌های خود را بالا انداخته گفت بروید نزد یکی از بزرگان ارضیائی مستخدم شده منتظر فرصتی باشید که شاید هرگز بدست نیاید و یا اگر میخواهید بهتر باشد نشان زوار بکلاه خود رده و نه انگلستان مراجعت کنید و در آن جا دو نفر زن صاحب ثروت

به عقد خود در آورید و مسعوده بیوه و العجیل و ملاح الدین وان خانم بزرگی را که قصد استخلاصش را دارید فراموش ننمائید در این صورت اسب شعله و دود را هم بایستهمین جا بگذارید. (وولف) فوراً جواب داد: خیر چنین نیست هنوز هم ما با آنها کار داریم کادوین در حالیکه آثار غضب از چشمهایش ظاهر و هویدا شده بود مسعوده نظر کرده گفت بنظرم میاید که شما حکایت ما را داسته و از ماموریتی که برای انجام آن قسم یاد کرده ایم اطلاع دارید پس ما را چگونه شوالیه هائی تصور میکنید و صلاح اندیش هائی از برای ما میکنید که درخور همان جاسوسهاست که حکایت ما را از آن ها شنیده اید نه شوالیه های شریف شما در باب زندگانی و سخن و رایید جهان ماچندان قابل نیست اگر هم در راه متعمود خود جان بدهیم در آنصورت بوظیفه خود عمل کرده ایم مسعوده جواب داده گفت صحیح میفرمائید اگر غیر از این گفته بودید درست نبود ولی اصلاً چرا باید نزد العجیل بروید کادوین گفت برای اینکه عموی ما در حال احتضار بناگفت و این طور حکم کرد ادا ما هم چون دستورالعمل دیگری نداریم همین کار را خواهیم کرد دیگر هر چه میشود میشود

مسعوده گفت: باز هم صحیح تر بود که ما نزد العجیل خواهیم رفت و هر چه سر ما به نظر میاید بیاید

وولف گفت: شداً میگوئید به هر ما. آیا شما هم در اینکار با ما همراهی خواهید کرد

مسعوده گفت: صدانم ولی شاید من از آنچه تصور کنید همراهی نکنم اقلاً راهنمای شما خواهم بود

وولف گفت: آیا شما اراده دارید که به کمک ما را فاش کرده

و اگر قاترمان کنید

معهوده که اینرا شنید قد خود را راست کرد و چندان بر وOLF نظر کرد که رنگ وOLF از خجالت قرمز شد انکاه گفت : از برادران سؤال نمائید که آیا او هم گمان میکند که من میخواهم شما را گرفتار کنم یا خیر نه من خیالم این است که اگر توانم اسباب نجات شما را باهم بیاورم و چنین بنظرم میرسد که شما قبل از همه چیز ینجوات خودتان احتیاج دارید چرا که با دوستان خود اینطور بخشونت حرف میزنید هیچ تعجب نیست که شما از من ظنن باشید بسیار خوب ای زواری که قصد یاریس الجبل را دارید همین امشب سوار شده خواهیم رفت و از بابت ادوکه و این قبیل چیزها هیچ تشویش نداشته باشید من تهیه خواهم کرد فقط شما اسلحه خود را و هر قدر لباس لازم دارید بردارید و بقبه اسباب خود را همین جا بگذارید من انها را ضبط کرده و قبض رسید بشما میدهم حال من میروم که تهیه مسافرت را بینم و از شما استندعا میکنم که مقارن غروب اسبهای خود را زین کنید بنا بر این مقارن غروب ان دو برادر در اطاق خود منتظر ایستاده بودند و در زیر لباس خشن خود اسلحه در بر نموده حتی سیرهای کوچک را که در بنة خود پنهان کرده بودند حال باخود برداشته خورجینهای ترکی قالی را که مسعوده بانها داده بود و بر بود از ملزومات سفر به ترک اسبها بسته و بقبه اسباب خود را بدست مسعوده دادند که برای انها نگاه دارد در موقع در باز شد جوانی را دیدند که در برابر آنها ایستاده ان جوان ملبس بلباس خشنی از پشم شتر بود (بارچه که انوقت در مشرق زمین معموال بود)

کادوین سؤال نموده گفت : چه میخواهید ان جوان در جواب

گفت : من شما را میخواهم برادران بطرف و جان انوقت آنها شناختند که مسعوده است که لباس مردانه پوشیده پس هر سه روانه شدند بطرف طویله

مسعوده گفت : ای انگلیسهای ساده لوح زنی که بالایوش از چشم شتر بخود بیوشد دیگر او را نمیشناسید بسیار خوب پس معلوم میشود که این تغییر لباس بکلی هیکل مرا تغییر داده است خیلی خوشوقت شدم که مرا شناختید و از این بعد التفات فرموده آن مسعوده بیوه را فراموش کنید و تا آن وقتیکه بمملکت الجبل برسیم مرا نوکر خودتان خطاب کنید نام بدآورده که چنانچه مینماید هیچ مذهبی ندارم و یا اینکه همه مذهبی دارم چون بطویله وارد شدند دیدند که علاوه بر دو اسب خودانها که زین کرده بودند يك اسب عربی دیگر هم زین کرده و دو قاطر قبرسی که بنه باردارند ایستاده اند ولی در انجا هیچ نوکر دیده نمیشد کادوین و وولف مالها را بیرون کشیده سوار شدند مسعوده هم مثل مردها رشیدانه سوار شد و دو قاطر را که بهم بسته بودند جلو یکی را در دست گرفته و روانه شدند پنج دقیقه پیش طول نکشید که از شهر خارج شده و در هوای لطیف با سکوت راه می پیمودند تا رسیدند بهمان جاوه ایکه اسبها را چندی قبل روی آن تازانده و بطرف رود خانه منتهی میشد .

مسعوده گفت : که هنگام طلوع ماه برود خانه خواهند رسید هوا بزودی تاریک شده و مسعوده برای راهنمایی همه جا دوش بدوش انها مبراند ولی چندان باهم حرف نمیزدند
 وولف از وی سؤال کرد که در مدت عبیت شما کی مراقبت از مهمانخانه میکند ؟

اوقوباً همین قدر جواب داد : که مهمانخانه خودش از خود مراقبت خواهد کرد و دیگر چیزی نگفت جاده سنگلاخ شده و اسبها یواش و آهسته میرفتند در این اثناء از مابین دو رود خانه بی اب گذر کرده و عاقبت صدای جریان رود خانه مثل اینکه بدربا بریزد از طرف دست چپ خود شنیدند .

مسعوده گفت باید قدری درنگ نمائید آنها جلو کشیده ایستادند ولی طولی نکشید که ماه طلوع گرد و آسمان بسیار صاف بود . همینکه ماه طالع همد دیدند رود خانه وسیعی در جلو شان است و دریای کم رنگی در طرف چپشان واقع است در سمت راست کوه بزرگی دیده میشد که بایستی از آن عبور نمایند ، واقعاً ماه بقدری فضا را روشن کرده بود که [کادوین] اشکال غریبه را که روی سنگ ها حجاری کرده بودند می توانست ببیند ولی خطوطی را که در زیر آنها نوشته بودند خوانده نمیشد از مسعوده پرسید این اشکال چیست ؟ مسعوده گفت اینها تصاویر سلاطینی است که در کتاب مقدس از آنها ذکر شده است . که چندین هزار سال قبل بر شامات و مصر سلطنت داشته اند ، سلاطین بزرگی بوده اند و در حشمت و بزرگواری بر صلاح الدین سبقت داشتند . ولی حال بجز همین آثاری که بر روی این سنگها می بینید دیگر اثری از آنها باقی نیست

کادوین و وولف خیره خیره بر آن حجاری ها نظر کرده و در انشب مهتاب و محل بی صدا در نظر آنها قنونهای بزرگ مجسم میشد که از ملل مختلفه با نهایت قدرت در این جاده آمد و شد کرده اند در اینجا ایستاده و برودخانه و بر آن مجسمه سنگی که در ساحل کنارده شده و مشهور بگرك بود نگارسته اند

مسموده گفت : این مجسمه گرك را بجای نگهبان رود خانه قرار داده اند و از قراویکه افسانه‌های آن مملکت بما اطلاع میدهد هر وقت دشمنی قصد آن محل را می کرده ان سنك به صدا می آید .
امده لیکن امروزه هیچ صدائی نمی کند چرا که سر آن را شکسته و بدنش زیر آب مستور شده است تمام آن افراد قشون مرده اند و ان سلاطین نیز بکلی معدوم شده و از کارهایی هم که کرده اند هیچ اسمی باقی نمانده .

اما این خیالات وهم اور در مقابل مقصد ان دو برادر متهور ابدا اثر نمی بخشید خلاصه مسموده از حالت و شجاعت ان ها که در این مدت امتحان داده بودند بخوبی آگاه بود چون بلب رود خانه رسیده مسموده با دست بانها حبابهایی که روی آب تولید شده و بطرف دریا میرفتند که همدیگر را تعاقب کرده یکدسته ترکیده و دسته دیگر بجای ان ها تولید میشد نشان دانه و گفت :

ما مثل این حبابها میمانیم که معدوم خواهیم شد اما دریا همیشه به جای خود باقی است و رود خانه همواره در محل خویش جریان دارد اما در اوضاع حبابها همیشه تغییر و تبدیل است و لهذا خود را در افتاب و ماهتاب در هوای صاف و طوفانی مثل این حبابها تا وقتی که دریای مرك همیشه شما را بطرف خود میکشاند تسلیم تقدیر میدانید و حبابهای جان شما معدوم شده عوض ان ها جان های دیگر خلقت شود چون بطرات عالم خلقت باید یگزمانی با محیط ازل اقتران یابد و خواهد یافت بهر صورت حال با من بیاید زیرا که من محل گذشته و عبور از رود خانه را بلد هستم و رود خانه هم در این فصل چندان آبی ندارد

پطرشما همدوش من بیاید که اب مرا نبرد و شما جان از
 عقب سر و اگر قاطر ها کندی کردند با نوک شمشیر انهارا برانید
 و باین ترتیب انها داخل رود خانه شدند که بسی اشخاص در
 روز جرئت نداشتند از چنین جاها عبور کنند و بگمرته یاد و مرتبه
 اب تاروی زینهارا گرفت و قاطر ها در ان رودخانه که اب ان بسرهت
 مهگذشت رم کرده و سرباز می زدند و بالاخره خود را بساحل
 انطرف رسانیدند و ازان جا دیگر تمام راه انها در کوه بود که بایستی
 سربالا بروند و چون افتاب طلوع کرد مجددا خود را در يك بیابانی دیدند
 که ابدأ اباوی از هیچ طرف پیدا نبود و احدی را نمیدیدند در ان جا در زیر
 چند درخت بلوط پیاده شده و غذاها تیکه مسموده تهیه کرده بود خورده
 و چون مالها راحت نمودند هر سه نفر قدری خوابیدند و چون مسموه
 اطمینان داده بود در اینجا خطری نیست ان ها اسوده بخواب رفتند تا اینکه
 افتاب بطرف مغرب رهسپار شد بر خاسته بعد از ان که مالها را خوراک
 داده و خودشان هم غذا صرف نمودند براه افتادند و از اینجا بعد
 راه ان ها در صورتیکه اسم راه بان توان داد در کوهستانی بسیار سخت
 بود هنگام غروب باز پیاده شده توقف کردند تا ان که ماه طالع گردید
 روشنی ماه را غنیمت دانسته تا طلوع افتاب در حرکت بودند از ان
 پس بمغاره بزرگی رسیدند در این موقع دفعه صدای غرشی سکون
 ان جبال را بهم زده اگرچه این صدا از مسافتی میآمد ولی بقدر طولانی
 و رعدا مسا بود که در تمام ان جبال منعکس میگردد از شنیدن این صدا
 اسبهای شعله و دود گوش های خود را راست کرده و بنا کردند بارزیدن
 قاطر ها هم از رفتار سرباز زده نزدیک بود افسار خود را کپیخته
 فرار کنند (وولف) که این طور صدائنی تا حال نشنیده بوه
 سوال کرده گفت این چه صدائنی بود مسموه گفت صدای شیر است

که فرش میکند ا در این مکان شیر غراوان است لهذا بهتر این است که در اینجا نامت کنیم چون نزدیک است سب شود و عبور از این بیابان در شب خطر ناک است پس از آنکه نزدیک مغاره رسیدند دیگر صدای شیرها شنیده نمیشد پیاده گشته زین از اسبها برگشتند و میخواستند آنها را از ترس سیاح دو مغاره جا دهند که محفوظ باشند همینکه آنها را نزدیک مغاره آوردند شعله و نار سنی شبیه زدن را گذاشته و از رفتن درغار امتناع کردند و از آن زمان روئی استشمام میشد مسعوده گفت : شاید منزل توی مغاره بوده و لای مرداری در آن برده باشد بهتر این است که مالها را خارج ببندیم آنها هم همینطور رفتار کردند و از چرب خشک اشجار سدر که زیاد اینجا ما ریخته بود جوار خود اتشی افروخته در برادر پهلوی اتش نشسته شب گرمی بود و مسعوده با حالت خستگی بقدر بانزده قدم دورتر از آنها در زیر يك درخت سدری که درست جلوی مغاره روئیده بود دراز گشیده و فوراً بخواب رفت (زولف) هم خوابید ولی کادوین که قرار شده بود پاس کشك اول شب را بکشد جلو اتش نشسته بود ملاحظه کرد که اسبها درست خوراک نمیکند و نمیخواهند ولی از این خیالات زرد منحرف شده و بخیال خود پرداخت چون دیگر صدائی از شیرها شنید بفر خیالات متفرقه افتاده بود غراب سفر خودشان و اینکه عاقبت ان چگونه خواهد شد و نیز در کار مسعوده متحیر شده بود که آیا کبست و چطور شده که اینقدر از حال آنها مسبوقست چرا از حاور به آنها دوست شده در صورتیکه واقماً دوست باشد و نیز از امریکه ترك او سوار شده ان لبهائی که در پریدن اسب بروی این او لمس کرده بود بیاد میآورد غرق همین

افکار بود ناگاه دو چشم بر اقی مشاهده کرد که در تاریکی می‌درخشید
 قدری در فکر مسعوده مستغرق بود که ل تصور میکرد به او نگاه
 میکنند بعد با خود گفت مسعوده داری بین چشمهایی که در تاریکی
 تغییر رنگ بدهد نبود منظره این چشمها او را از جای خود بر داشته
 و باطراف تماشا میکرد و از آن چنان درخشانده در عجب بود گاهی
 تصور مینمود خیالی در برابر چشمش مبر شده است انگاه چند
 شاخه دیگر چوب سدر برهاشته روی آتش ا. اخت و شعله آن زیاد تر
 گردید و بطرف (وولف) روانه شده دید که غرق خواب است قدری
 پهلوی او نشسته صدائی از هیچ جا شنیده نمیشد لهذا بر خاسته بنا
 کرد براه رفتن و شمشیر خود را کشیده مثل قراولان جلو غار قدم
 میزد مسعوده خورجین ترکی را زیر سر نهاده و روی زمین خوابیده
 و اشعه ماه از وسط شاخه های درخت بلوط بر صورتش میتابید
 (کادوین) ایستاده بر او نظر میکرد و تعجب داشت از اینکه
 چرا تا به انشب بزیبائی او انطوری که باید پی نبرده است
 واقعاً خوش شکل هم بود مخصوصاً اشعه نقره رنگ ماه تاب خیلی
 کمک به وجاهت او نموده بود قدری بی حرکت بود مثل اینکه
 مرده است اما طولی نکشید که رنگ پریده او کلسکون شد و
 لب های نازکش باز شده مثل اینکه بخواهد تکلم کند و کسیرا در عالم
 خواب در اغوش کشد کادوین از انجا رفت زیرا که کمان میگردکار
 صحیحی نیست که حرکات او را در عالم خواب ملاحظه نماید در صورت
 تیکه فقط رفتن او در انجا برای این بود که مطمئن شود سالم است یا
 نه خلاصه باز بر گشته و یکشاخه سدر را که مانند مشعل میسوخت بر
 داشته و با دست چپ آرنج و همین که خواست انرا در آتش اندازد

ناگاه صدای ناله زنی را که از ترس یا از درد فریاد بکشد شنید در همان موقع اسبها و قاطر و هم بنای جست و خیز و شیبه زدن را گذاشتند کادوین با همان مشعل که در دست داشت فوراً خود را بدهنه غار رسانیده و در آنجا يك جوان زرد رنگ مسعوده را بدهان گرفته و ایستاده اگر چه در مدت عمر خود اینطور حیوانی ندیده بود ولی ملتفت گردید که باید ماده را بدهان کرد که بطرف غار می رود و قتیکه کادوین را دیده برگشت که در آن جا که بود و بواسطه مسعوده که بدهان گرفته بود نمیتوانستند برود کادوین هم بسرعت تمام بطرف او دویده همدین مقابل همبنکه او مقابل آتش رسید کادوین جلو او رفته و انشاخه مشعل را بطرف شیر پرتاب کرد آن حیوان مسعوده را بزمین نهاده روی در پا راست ایستاده و چنگالهای خود را باز کرد و بطرف مدعی حمله ور شد کادوین باز مجال نداده و با اینکه هرگز با شیر جنگ نکرده بود ولی میدانست که باید نردستی بخرج دهد و الا در چنگال شیر خور خواهد شد پس با تمام قوت شمشیر خود را در سینه آن حیوان فرو کرد تا اینکه جز قبضه آن چیز دیگر دیده نماند آنگاه شیر خرد را نکانی داده و غرس سختی کرد و تمام لاشه او دفعتاً بروی کادوین قرار گرفت و مدهوش بر زمین افتاد چون هوش آمد احساس کرد يك چیز نرمی بر صورتش مالیده میشود ولی ایندفعه شیر نبود بلکه دست مسعوده بود که پارچه را در آب تر کرده بصورت و پیشانیش میمالید و ولف دستهای او را مالش میداد کادوین بر خواسته و نشست در نور افتاب که تازه طلوع کرده بود لاش ماده شیر را جلو خود افتاده دید که شمشیر تا قبضه در سینه اش قرار دارد آنگاه گفت پس معلوم می شود من شما را نجات دادم مسعوده

گفت : بلی شما مرا نجات داد و برای شکرانه زانوزده پای اور
 بوسید و بعد از آن بر سره با موهای نرم باند خود مخونی را که از
 بازوی کاروبن هنوز میام، پاك ميكرد

فصل دهم

(پروى عرشه كشتى*)

روزاموند را بعد از مرگ پدرش بدون قوت وقت از عمارت
 (اسطی بل) حرکت داده بساحل دریا رساندند درانجا يك زورق
 نوری منتظر آنها بود جمعیت بر آن زورق بزرگ سوار شده و
 مجروحین و مقتولین خود را در زورق كوچك ماهیگیری که متعلق
 به پدر روزاموند بود جای داده دو نفر مستحفظ به نوری آن زخمی ها
 گذاردند که از آن توجه نمایند. زورق كوچك را بزورق بزرگ خود
 بسته و با سکوت کامل بطرف مرداب حرکت کردند. از محلی که
 جزر و مد آنها را داخل مرداب مینمود گذشته و از انجا بطرف دریا
 راندند شب بسیار تاریک بود و برف هم میبارید، امسته امسته پیش
 میرفتند گاهی بارو زنان و گاهی بادبان میافراشتند و همه جا ان زائر
 دروغی بیکلا نام آنها را راهنمائی میکرد

این مسافرت برای آنها بسیار خطرناک بود چرا که با وجود
 نزدیکی ساحل بواسطه تاریکی اندک خشکی را نمیدیدند و عاقبت
 این شد که زورق آنها همان شب بگل نشسته و هرچه کردند نتوانستند
 انرا از گل خلاص کنند از این مقدمه سماع امیدی در قلب روزاموند
 نافت و مثل مجسمه و جامت بین شاهزاده حسن و بیست سی نفر مرد
 سماع که اطراف او را احاطه کرده بودند واقع شده بود

آید روزاموند با خود اینطور تصور میکرد که کشتی تا صبح

همانجا خواهد ماند و تا آنوقت کادوین و وولف بهوش آمده بتعاقب او و نجاتش می‌آیند ولی حسن مکتوبات خاطر وی را حدس زده و بطور ملایمت گفت خانم من از این بابت خوشوقت نباشید اگر هم کشتی بزرگ از گل بیرون نیاید در زورق کوچک نشسته می‌رویم و بقیه همراهان را می‌گذاریم که مقدرات خود را استقبال نمایند ولی در همین گفتگو بودند که جزرومند دریا کشتی بزرگ را از گل نجات داد مجدداً بطرف دریا حرکت کردند بالاخره صبح روشن شده روزاموند جهاز دیگر را مشاهده کرد که در مصب رودخانه لنگر انداخته سپس انجمن است شکر خداوند را بجای آوردند که بسلامت بجهاز بزرگ خود رسیده‌اند روزاموند را به انگشتی نقل نمودند شخص بلند قدی در انجهاز منتظر ورود آنها بود چون تمام مسافریں جای گیر شدند بملاحان فرمان داد که لنگر را بالا بکشند بعد بطرف روزاموند آمد تعظیمی کرده گفت (روزاموند خانم) مرا که هیچ گمان نمی‌کردید به بینید مرتبه دیگر ملاقات فرمودید (روزاموند) در آن روشنائی ضعیف صبحگاهان باو نظر کرده و خون در دیش سرد شد چرا که آن شخص بلندقد شوالیه لازال بود که هیچ میل نداشت او را ملاقات کند (روزاموند) تبسم گنان پرسید اینجا چه می‌کنید ؟

لازال وقتی از سیمای خوشگل روزاموند آثار تبسم مشاهده کرد بطور تمسخر گفت هر جا شما هستید انجامهستم آیا انوقتی که پسر عموهای شما بر من غالب شدند قسم نخوردم که دست از دامنم برندارم پس آن دختر جوان گفت خیلی بنظر غریب می‌آید که يك شوالیه عیسوی نوکری صلاح‌الدین را اختیار نماید

(لازال) گفت : هیچ تعجب ندارد چرا که صلاح‌الدین

پادشاه بزرگی است در اینوقت چون امیر حسن بطرف انها می آمد
شوالیه (لازال) بطرف ملاحان رفته و فرمان حرکت کشتی را میداد
روزمواند به اطاق مخصوص خودش رفته و با حالتی شبیه بسکرات
موت یزانو افتاده مشغول دعا کردن شد چون از دعا فارغ شد از
بها بر خواست دران حین احساس کرد که جهاز در حرکت است از
اطاق خارج شد که آخرین دفعه بر خاک اسکس نظر کند و در اخر
جهاز که نزدیکتر بساحل بود ایستاده وطن محبوب خود را وداع
میگفت در اینوقت امیر حسن و شوالیه لازال فوری بر ذو طرف
وی قرار گرفتند این موقع مصادف بود با همان وقتیکه پسر صمو
های خود را دید جلو ان برج ایستاده و نور افتاب که تازه طلوع
شده بر زره های انها می تابید

وولف را از میان جمعیت شناخت که اسب خود را در دریا رانده
و صدای رعداسای او بطور کمی شنیده میشد که میگوید متوس از بی
تو خواهیم آمد انکاه خیالی بنظر روزاموند رسید که خودا بدریا
اندازد ولی همراهان او مواظب بودند و چون کاری دیگر نتوانست بکند تا
دست بطرف وولف اشاره خدا حافظی کرد در اینموقع باد مساعدی
وزیدن گرفت و جهاز بطرف دریا سرعت حرکت کرد و پسر صمو ها
خیلی زود از نظر دختر صمو پنهان گردیدند روزاموند از انجا نکه
خیلی دچار غم و اندوه شده بود لازل را طرف خطاب قرار داده
گفت ای خائن جبان تو باعث تمام بدسختیهای من شده و حال انکه
اغلب اوقات آنان و نمک ما را خورده بودی توئی که برای پول
مسلمانها پدرم را بکشتن دادی ای پست بی حمیت پس چرا جرئت
نگردی مقابل شمشیر او بیائی و مثل دزدان در ساحل دریا پنهان

شدی که هرچرا اشخاص شجاع قارت میکنند تو هم سهم بدهندیس نفرین
 کنان گفت ای خداوند انتقام خون پدرم و خون خودم را از این
 سواله دروغی بکش، ای کسیکه بخداوند هب و شرف خیانت کردی خدا
 از تو انتقام خواهد کشید آیا نشنیدی که اقوام من چه میگفتند میگفتند
 ما از عقب تو خواهیم آمد بای ان ما از عقب من میایند و شمشیرهای
 ان ها همان شمشیرهاییکه جرئت نگاه کردن بان هاراندای وقتی برسد
 که قلب تو را سوراخ کرده و جان تو را به شیطان تسلیم نمایند.
 اینرا گفته و از شدت غضب بر خود میلرزید تمام این مدت
 امیر حسن نظر تعجب آمیزی بر وی دوخته و آهسته میگفت : بخدا قسم
 که حقیقتاً شاه زاده است :

صلاح الدین هم هر وقت غضب میکند همین قسم بنظر میاید بلی
 چشمهای اینهم درست بچشمهای صلاح الدین میماند
 لازال با صدای پر خشوشی گفت بگذار عقب سر شما بیایند همه وقت پای من روی
 روف نخواهد لغزید که از انها زخم بردارم روزا موند گفت فرق نمیکند
 در مشرق هم پای شما به ریک یا سنک خواهد لغزید و پس از این مذاکران
 روزا موند با طاق خود رفته در گوشه افتاده بقدری گریست که تصور
 میکرد قلبش میخواست از هم بشکافت گریه شدید میکرد و حق هم داشت
 چرا که میدید پدرش کشته شده خودشرا هم از وطن عزیزش جدا
 کرده اند و از تمام اقوامش دور افتاده اکنون هم در دست کسی که
 همیشه ازو متفر بود اسیر است معیناً قلبش مطمئن بود و با خود
 میگفت ولو اینکه امیر حسن یکی از حیلها باز های مشرق زمین هم
 باشد عجبالتاً طرفدار اوست حسب الامر و صلاح الدین دائی او به هیچ
 وجه راضی بخیجالت و خفت او نخواهد شد بعد خیال میکرد

صلاح الدین (لازال) را طرف اعتماد قرار میدهند و حال آنکه می بایستی او را عیسوی خائنی بدانند که مذهب را باطلا عوض می کند اما فعلاً او از وطنش و صلاح الدین از ویراست و پسر عموهایش عشاق وی که اینقدر طرف محبت او بودند با قلب خوتین در ساحل ایستاده اند باز این خیالات متدرجاً از صفحه دماغ او دور شده رفته رفته افکار اشفته از نظرش محو میشد معلومست اینگونه پیش آمدها از برای یکه زنی خیلی دشوار بود مخصوصاً وقتی که فکر میکرد همسفر همان (لازال) شیطان طبیعت است که این همه عهد های خود را شکسته است جز چند نفر مشرق زمینی و خداوند متعال کسی دیگر نبود که روزاموند را حمایت کند در این اوقات دریا متلاطم شده حالت آن دختر منقلب گردید و ضعف بر او عارض گشت امیر حسن بدست خود غذا از برایش میاورد ولی او زیاده از حد از خوردن غذا کرامت داشت و هر لحظه در آرزوی مرگ بود امروز شب شد و باز شب بروز رسید حسن بنحو سابق غذا میاورد و اسباب راحت او را فراهم میکرد در خلال این احوال (روزاموند) بخواب سنگینی رفته و پدر خود را در خواب میدید که روبروی خصم ایستاده و با همشیر بلند خود آنها را مانند علف یا گندم درو میکند و نیز خواب می دید که پدرش بضرب شمشیر آن زائر دروغی نیکلا از پا درآمده در حالتیکه به روزاموند خطاب میکرد خدا شما را محافظت خواهد کرد و هر چه اراده اوست همان خواهد شد و همچنین (کاروبن) و وولف را در عالم رؤیا مشاهده میکرد که برای نجات او جنگ کرده و سوگند یاد می کنند که بعد خود وفا کنند بعد از این دیگر چیزی در خواب نبوده و در ظلمت کامل سر میکرد پس از اینکه بیدار شد

ملاحظه کرد همه خورشید از پنجره های اطاق بر وی تابیده و نور گرم کرده است و در احوال زنی را مشاهده کرد که فنجانی در دست دارد و باو نگاه میکند این زن فرجه و متوسط القامه و در سیمایش آثار مهر و محبت هویدا بود .

روزاموند با طرف خود نظری کرده و بخاطر آورد که هنوز در جهاز گرفتار است نگاه از آن زن سؤال کرد از کجا آمده اید ؟ زن ناشناخت جواب داد : خانم از خانه میام این جهاز به ماوسیل آمده و در اینجا مرا خبر داد کردند که يك نفر زنی را که مریضه است پرستاری کنم این کار خیلی برای من مناسب اتفاق افتاد چرا که میخواستم به بیت المقدس بروم و سراغ شوهر خود را بگیرم اگر چه پول خوبی برای ای کار بمن دادند معذرتا اگر می دانستم که همه مسافری این جهاز مسلمان میباشند هرگز قبول این مسافرت را نمی کردم باستانی (سر میولا زال) کلیران جهاز و از ژانر نیکال نام و خود شما که عیسوی هستید و نمیتوانم حدس بزنم که چه شده با اینها همراه شده اند نیز ما انسان گوی در این کشتی نمی بینم

روزاموند باو را تعجبی رسید : اسم شما چیست زن پرستار گفت (ساری تومنه) شوهرم يك نفر ماهی فروش است که يك نفر کشیش او را به مشرق برد که شاید مسلمانی به دست او گرفته شود و وسیله نجات روحانی خود را فراهم آورد گرچه اینکار بسلیقه من درست نمیاید . بهر صورت رفت وی با . گفتم اگر بعد از پنج سال مراجعت نکرد سراغ او خواهم رفت در این عات است که او را اینجا می بینید و اما حالا هیچ از حالت شوهرم خبر ندارم و او را سوند گفته شما زن ر شده ای هستید که اینگونه مسافرتها میکند نگاه از آنکی بخیاک خود فرو

رجه مجبوراً از آن زن پرسید چقدر وقت است که از مارسیل حرکت
 کرده اید ماری با انگشتان فربه خودش شماره کرده گفت : تقریباً
 هفت هفته میشود شما در این مدت بهوش خود نبودید و حرفهای عجیب
 و غریب میزدید ما تا بحال از سه بندر بزرگ عبور کرده ایم ولی اسم
 آنها را فراموش کرده ام آخرین بندر جزیره خیلی قشنگی بود که حال
 بیست روز است از آن گذشته ایم اگر اتفاق غیرانتظاری روی ندهد بزودی
 بجزیره دیگری خواهیم رسید که اسمش قبرس است ولی خانم معذرت
 میخواهم انحراف را که حسن مینامند طیب حاذقی است بمن دستور داده
 است که شما باید زیاد حرف نزنید و راحت فرمائید روزامونداطاعت
 نموده خوابید سفینه در دریای آرام مدیترانه در حرکت بود روزاموند
 بواسطه قوای جوانی روز بروز حالتش بهتر میشد سه روز بعد ازین
 مذاکره زیر بازوی او را گرفته آوردند بالای عرشهٔ جهاز و اول مردی
 را که مشاهده کرد حسن بود که بانواع و اقسام تعارفات مشرقزمینی
 باو سلام کرد و از سیمای چین خورده سیاه او علامت خوشحالی برای
 بهبودی حال روزاموند ظاهر بود جلو آمد و گفت : ای خانم شکر و حمد
 الهی را بجای میاورم که بهبودی حاصل گردید *الله الحمد* زنده ماندید
 و مرا از مسئولیت صلاح الدین نجات دادید روزاموند لبخندی زده
 گفت : در اینصورت بایستی از غررائیل مؤاخذه بکنده از شما در آن
 حین سرهیولالزال را دیدم مقابل وی ایستاده و او نیز از بهبودی او
 تشکر مینماید ولی روزاموند بطور برودت بحرفهای او گوش میداد
 و از مشاهده او خوشوقت نبود (لازال) پس از تعارفات که نزدیک
 روزاموند آمده ایستاد و حال آنکه بخوبی حس کرده بود که روزاموند
 زو متفرست معهدا پروئی را پیشه خود ساخته بود و هر وقت

فرصتی پیدا میکرد باروزاموند مشغول صحبت میشد خیره خیره بر او می
نگریست زائر دروغی نیکلا هم همیشه با لازال همراه بود و مثل يك
مار متوحش اطراف روز اووند دور زده و کلمات عشق امیز میگفت
ولی او هرگز يك کلمه جواب او را نمیداد تا بالاخره روزاموند عاجز
میده و چون صحت او بکلی عودت کرد روزی امیر حسن را با
اطراف خود احضار نموده گفت : شاهزاده من بگوئید بیستم فرمانفرمای
این جهاز کیست حسن تعظیمی کرده گفت ما سه نفر هستیم اول
سرهیولازال چون ملاح ماهری است فرمانده عملیات جهاز است و
من فرمانده سربازها هستم و شخص شما شاهزاده خانم فرمانفرمای
کل هستید انگاه روزاموند گفت من حکم میکنم که این نیکلای نانچیه
جلوی من نیاید ایا شایسته است که من همیشه قاتل پدره را بیستم امیر
حسن گفت از اینکار خجالت دارم چون ماهمه در اینکار شرکت داده
ایم معینا فرمان شما اطاعت خواهد شد و براستی خود من هم از این
شخص که يك جاسوس واقعی است بدم بیاید روزاموند گفت هیچچیز
میل ندارم که با سرهیولازال هم حرف بزنم امیر حسن گفت این فقره
مشکندر است چرا که او کاپیتان است و از باب من من حکم کرده که در تمام مسائل
که راجع بجهاز است از او اطاعت کنم
روزاموند گفت : من کاری بجهاز ندارم در صورتیکه شما امیر
شاهزاده خانم بعلیک میخوانید و من دارای این درجه هستم خود دار
که رفقا و ندما خود را خودم اختیار و انتخاب نمایم میخواهم بعد
این شما بیشتر نزد من بیایید (سرهیولازیل) کمتر .
امیر حسن گفت : این فرمایشات باعث افتخار من است . تا چه
روزی بعد ازین گفتگو اگر چه (لازال) خیلی از دور به روزا و

نگاه میکرد ولی کمتر نزد او میآمد و هر وقت میآمد میدید امیر حسن مثل یک نفر قراول پولوی او ایستاده است عاقبت چنین اتفاق افتاد که شاهزاده حسن بواسطه اشاییدن ابهای بلد مبتلا به تب گردید و چند روز در بستر خوابیده و این مسئله فرصتی بدست لازل داد در وقت گسالت حسن (روزاهوند) میل داشت که از اطاق بیرون نیاید ولی حرارت افتاب در دریای مدیترانه او را مجبور میکرد که کلهی بیرون آمده وزیر سایه بانی که در قسمت آخر جهاز برایش ترتیب داده بودند با ماری نشسته استنشاق هوای بنماید

لازال در ان موقع بیهوشه غذا آوردن یا احوالبرسی نزد روزاهوند میآمد ولی مشارالیه يك كلمه حرف با او نمیزد چون ماری فرانسوی بود و لازل نمی خواست که او را از جریان امر آگاه نماید لذا با روزاهوند بزبان عربی تکلم میکرد ولی روزاهوند چنین وانمود میکرد که هیچ عربی ندیفهمد عاقبت لازل بزبان انگلیسی که بین مردم عوام (اسکس) معمول است گفت : خانم بقدر در حق من بی التفاتی میکنید من چه خاستی نسبت بشما کرده ام آخر من هرچه باشم یکی از اشراف اسکس هستم هر دو انگلیسی هستیم چرا اینقدر بی مرحمتی میکنید اگر من عاشق شما باشم آیا این خیانت و تقصیر من است ؟ کسیکه صاحب نروت هنگفت است و بواسطه کارهای شجاعانه از دست اشخاص بزرگ لایق درجه شوالیه باشد آیا نیاست با شما متکلم بشود در وقتی که من از شما خراستکاری کردم قبول نفرمودید و مرا به نهمتهای شرم آور منسوب ساختید منم چیزهایی که بایستی گویم گفتم و با خود قسم یاد نمودم که برخلاف مل همه شما را توبیخ نمایم بهین جهت با سر عدوی شما شوالیه جوان کادورین جنک کر. م او

انوقت هنوز شوالیه نبود زخمی بصورت من زد و بر من غالب شد
 مرا مجروح گردانید بخت با او مساعد بود و منهم پس از آن واقعه
 کشتی خود را برداشته بمشرق زمین رفته چرا که شغل من این است
 که بین شامات و انگلستان تجارت کنم و در انوقت اتفاقاً بین سلطان
 و عیسویان صلح برقرار شده بود من برای خرید مال التجاره بدمشق
 رفتم و در مرقمیکه انجا بودم صلاح الدین عقب من فرستاد که ایاراست
 است که از اهل يك نقطه از انگلستان هستم که موسوم است به (اسکس)
 من جواب دادم بلی انوقت صلاح الدین سؤال کرد که ایاراست درودار کی
 و دخترش را میشناسید باز گفتم بلی انوقت حکایت غریبی راجع به
 بستگی خودش با شما برای من نقل کرد اگرچه من هم سابقاً شنیده
 بودم و نیز حکایت عجیب تری در خصوص خوابی که دیده بود
 برای من نقل نمود از قراریکه خودش گفت همان خواب باعث شده
 است که شما را بمملکت خود برده و احترامات فائده درجه عالی
 برای شما تهیه کند و بعد بمن گفت که جهاز خود را بيك مبلغ
 خطیری باو کرایه دهم در صورتیکه جهاز مزبور را به انگلستان آورده
 شما را بنزد او ببرم ضمناً فرمود برای آوردن شما بهیچ قوه قهریه
 منوسل نشوم من هم بعهده خود وفا کردم

روزا مرنند بطور تمسخر گفت : بلی چون ضرب شمشیر کادورین
 را صلاح الدین بصورت شما ملاحظه کرد اینطور صلاح دانست که با
 اشخاص شجاعتر از خود بهیچوقت رو برو نشوید

[لازل] دنك برنك شده گفت خانم تا بحال احدی نسبت
 رس و جبن بمن نداده است دعا دارم گوش عراض بنده بدهید کلیتاً
 بخالت من در اینکار غلط بود ولی خانم عشق شما مرا وادار مان

اقدام کرد زیرا که خیال چنین مسافرت طولانی به همراهی شما خود يك طعمه بود که مرا بدام کشید توانستم از آن صرف نظر کنم روزاموندگفت : خیر پولهای مسلمانان طعمه بود که توانستید از آن بگذرید . مقصود شما همان بود . است . خواهش دارم مطلب خودتان را مختصر کنید چرا که من از حرف زدن شما خسته شده ام (لازال) گفت خیلی دل سخت هستید و نسبت بمن بی التفاتی می کنید بر شما صداقت من معلوم خواهد شد این را گفته و بدقت نظر باطراف خود انداخت به بیند کسی گوش میدهد سپس بکلمات خود ادامه داده گفت این مطلب خیلی مهم است اگر صلاح بدانید اسباب خلاصی شما موجود است چرا که از تاریخ امروز الي يك هفته دیگر اگر هوا خوب باشد بجزیره قبرس نزدیک شهر (لیمازل) خواهیم رسید آب و اذوقه بر میداریم و از آنجا به بندر غیر معروف نزدیک انطاکیه میرویم در آنمحل پیاده شده از راه خشکی می رویم بدمشق و از تمام بلادیکه در دست فرنگیهاست دوری میکنیم خوشبختی من در اینجا این است که [ابغراک] امپراطور قبرس یکی از دوستان من است و صلاح الدین هیچ نفوذی در مملکت او ندارد . همینکه شما بدربار ابغراک برسید از همه چیز ایمن هستید در آنجا توقف خواهیم کرد تا فرصتی بدست آورده به انگلستان مراجعت کنیم پس تدبیر و خیال من این است که اسباب استخلاص شما را فراهم کنم همینکه بجزیره قبرس رسیدیم شما شبانه از جهاز فرار کنید روزاموند گفت : بسیار خوب پس در موض این کار چه مبلغ باید بشما داد چرا که شما يك نفر هوالیه تاجری هستید [لازل] گفت : خانم اجرت من خود شما هستید درجزیره

عبرس عروسی خواهیم نمود خواهش دارم قبل از جواب دادن قدری فکر بکنید چون من میدانم در دمشق مخاطرات زیاد منتظر مقدم شماست ولی اگر زن من بشوید يك شوهر عیسوی خواهید داشت که شما را از هر چه در دنیاست بیعتر دوست میدارد که از جهاز خود صرف نظر میکنند و بالاتر از این بگویم عهد خود را با صلاح - الدین که دست قدرتش باقی نماند باقی نماند.

[روزاموند] بطور برودت گفت بس است من خود را بدست یکنفر مسلمان امین زودتر می سپارم تا بدست خائنینی مثل شما که مستحق این هستید که مهینز های طلائقان را با ساطور قصابی از پایتان قطع کنند من بمرک زودتر و بهتر پناهنده میشوم تا بشخصی مثل تو که باعث قتل پدرم و اسیری خودم شده است

بس است دیگر حرف خود را قطع کن بعد ها هم مرخص نیستی با من از عشق سخن بگوئی (روزاموند) اینرا گفته و از جای برخاسته باطاق خود رفت ولی (لازال) بر جای ایستاده و به قد چون سرو او نگاه میکرد و با خود میگفت حیرت انگیزه حال اول کار است من کلمات سخت شمارا فراموش نخواهم کرد باید باین شوالیه تاجر قیمت حرفهای سخت را با بوسه ادا کنی (روزاموند) به اطاق خود رفته و امیرا نزد امیر حسن فرستاده گفت من میخواهم با شما قدری حرف بزنم با وجودیکه نقابت امیر حسن به کلی رفع نشده بود معینا فوری حاضر شده با کمال احترام علت احضار خود را پرسید [روزاموند] هم تمام تفصیل مذاکرات را که بین او و لازال اتفاق افتاده بود نقل کرد و تقاضا نمود که او را از این مرد خطرناک محفوظ دارد از شنیدن این حرف چشمهای امیر حسن برقی زده گفت هنوز هم اینجا ایستاده

است خانم ایا میل دارید که تشریف بیاورید حضوراً بنده از انصطالی که گفته است از او توضیح بخواهم نقد نزد لازال آمدند امیر حسن رو باو نموده گفت : خیاشی از شما روز نموده و ان اینست که شما جرئت نموده بمقام مقدس ثوة صلاح الدین اظهار عشق کرده اید (لازال) بطور استحقاق جواب داد چه غرابت دارد آقای مشرق زمینی ایا بنظر شما غریب میاید که یکنفر شوالیه نجیب انگلیسی با يك بانوی مشرق زمینی عشق بور زد عشقیکه مخصوصه برای ازواج باشد امیر حسن بامنتهای غضب گفت ایا شما یکنفر هوالیه با شرفی هستید که در دمشق با اسم محمد و در انگلستان با اسم عیسی قسم میخورید من تورا خوب میشناسم اسم شوالیه های دنیا را ضایع مکن مجدداً با يك حالت عصبانی گفت : افسوس که آقای من حکم کرده است تا خاتمه این مأموریت با تو مخالفت نکنم و الا برای اینگونه اظهارات زماشرا با شمشیر قطع میکردم و قتیکه این حرفها را میزد چشمانش از غضب سرخ شده دستش بر قبضه شمشیر بلند معوجی که در طرف راستش حمایل بود رفته و انرا در خلاف حرکت میداد (لازال) در برابر غضب امیر حسن ساکت شده سر بر زیر افکند چون از شجاعت او کاملاً اطلاع داشت و میدانست اگر نای جنگ هم بشود ملاحان او هرگز نمیتوانند با سرناز های منتخب امیر حسن مقاومت کنند خواست جوابی داده باشد که اقل ترس خود را مخفی نماید گفت یقین بدان وقتیکه مأموریت ما خاتمه یافت از برای تو همین هائیکه بمن وارد آورده اید مسئول خواهید بود امیر حسن گفت امیدوارم در محضر مقدس صلاح الدین من توضیحات خود را بدهم شما هم بان خطائیکه میخواستید بطور پستی مرتکب شوید باید جواب داشته باشید (لازال) گفت مجاله ایا تصور میکنی که من محکوم هستم که نسبت به (روز امیر) اظهار عشق و علاقه نموده ام

البته واضح است هر کسی او را به بیند عاشق خواهد شد حتی دوباره خود شما با وجودیکه پیر و شکسته احوال هم هستید من شك دارم امیر حسن گنمت : هر قدر من پیر و شکسته باشم برای خطائی که شما نسبت به اقامت نموده اید میتوانم از شما انتقام بکنم اما به صلاح الدین شما باید جواب خدای دیگر را بدید که قصد داشتید (روزاموند) را ازین کشتی فرار داده و او را در جزیره قبرس پیش یونانیها ببرد.

(لازل) گفت : اگر این مطالبی که شما می گوئید صحت دارد البته سلطان حق دارد هر محازاتی را که نسبت بمن روا می داند محرمی دارد اما ببخشید که این حرفها تماماً دروغ و تهمت است حال اگر میخواهی راستی بدانی این است که روزاموند خواهش کرد که بهمین نحو که شما اظهار نمودید او را فرار دهم اما من جواب دادم با وجود اینکه من عمق سرشار باو دارم مهذا برای حفظ شرافت خود ممکن نیست مرتکب این خلاف بشوم و هر کار دیگر بگوئید چون باو نادمم در انجام آن حاضرم و نیز با من عهد کرده است که اگر او را از دست مشرقی ها نجات بدم بی تبعه برای من نخواهد بود و نتیجه اش این بود که فرار داد زن من بشود اما هر قدر (روزاموند) در این کار بمن التماس کرد من قبول نکردم گفتم بیک شرط برای نجات او کوشش خواهم نمود که رفتی به ساحل مشرق زمین رسیدیم و من عهد خود را رایان رسانیدم آنوقت حاضرم برای نجات او بکوشم و يك نفر شوالیه فدائی او باشم امیر حسن زوبه روزاموند کرده گفت شامزاده خانم میشود چه میگوید آیا مطالب لازل حقیقت دارد

روزاموند گفت : من بطور قوت قلب میگویم دروغ می گوید .
 این دروغها برای این است که شاید خودش را از این خیال بی
 بر ماه که کرده بود نجات دهد باز کلام خود را تعقیب کرده گفت که در
 جواب این فرومایه دروغگو من گفتم که مرگ را به محبت با او
 ترجیح می دهم .

حسن گفت : من هم تصور میکنم این مرد ناتجیب دروغ می
 گوید سپس روبه (لزال) کرده گفت : اگر علاقه داری که در این
 دنیا زندگانی کنی باید باین خیالات شرم اور خانمه بدهی عجبائناً که
 من از جنک با تو صرف نظر کردم اما بدان که صلاح الدین از تمام
 مطالب آگاه شده و بین شاهزاده خانم بعلبک و یک نفر نوکر اجیر
 دار خودش که دزد دنیا و عیسوی دروغی است حکم خواهد کرد .
 لزال بطوریکه معلوم بود مقصودی در ضمن دارد گفت عجبائناً که
 در روی دریا هستیم وقتیکه بدربار او رسیدیم همه این مطالب را با
 بگوئید آقای شاهزاده حسن فرمایش دیگری که نیست اگر فرمایش
 ندارید من باید بامورات کشتی رسیدگی کنم همان جهازیرا که شما
 خیال میکردید برای تبسم یگزنی میخواستم از دست بدم حسن گفت
 خیر حرف دیگر ندارم غیر از اینکه میخواهم بگویم فراموش نکنید که
 این جهاز مال شما نیست و سلطان انرا از من خریده است و از اینجا
 بعد هم این خانم بامستحفظ خواهد بود تا وقتیکه بساحل قبرس برسیم
 همانجا که گمان میکنم شما رفقای زیاد دارید لزال گفت : من خوب
 میفهمم و فراموش نخواهم کرد چون قدری دور شد روزاموند گفت :
 گمان میکنم اگر سالم بساحل شام برسیم خیلی خوشبخت خواهم بود
 حسن گفت : بلی خانم من همینطور گمان میکنم و لی چون دام از